



عاشقانه | cosin27 کاربرنودهشتیا

پویان رو به پنجره ایستاده بود یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و بیرون را نگاه می کرد. کت و شلوار و پیراهن سفید به تن داشت. موهای لخت خرماییش را حالت داده بود و همین چهره ی جذابش را جذابتر میکرد. در فکر بود که تقه ای به در خورد. پویان با لحن آرامی گفت:

_ بیا تو.

در باز شد و دختر که لباس عروس به تن داشت وارد شد و سر به زیر کنار در ایستاد. پویان برگشت و با دقت به سر تا پایش نگاه کرد بعد یک صندلی نشان داد و گفت:

_ بشین.

دختر مطیعانه جلو رفت و روی صندلی نشست و باز سرش را پایین انداخت. پویان شروع کرد طول و عرض اتاق را قدم زدن و در همان حال گفت:

_ حتما حمیده همه چیزو برات توضیح داده و گفته.

لحظه ای سکوت کرد. نگاهی به دختر انداخت که سر به زیر نشسته بود و چیزی نمی گفت. پویان ادامه داد:

_ پس دیگه نیازی نیست من چیزی بگم. فقط یکی دوتا موضوع هست که باید در موردشون صحبت کنم.

دختر باز هم جوابینداد. قلبش از ترس و هیجان می تپید و از شدت هیجان حس می کرد حالت تهوع دارد. باز هم صدای پویان به گوشش رسید:

_ از حالا به بعد درسته که تو زن من هستی ولی از من توقع هیچ توجه و محبتی نداشته باش. به خاطر کارم صبح خیلی زود می رم بیرون و شب دیر وقت میام خونه. حتما حمیده برات گفته که من رییس به کارخونه م. به چیز خیلی مهمتر اینکه از حالا به بعد باید خانواده تو فراموش کنی یعنی اینکه اصلا اجازه ی دیدنشونو نداری. هر چی هم لازم داشتی هم به حمیده بگو در اختیارت میذاره.

تقه ای به در خورد. پویان به در نگاه کرد و پرسید:

_ چیه؟

صدای زن خدمتکار از پشت در شنیده شد:

_ آقا! عاقد اومده.

_ باشه. الان میایم.

پویان رو به دختر کرد و گفت:

_ می تونی بلند شی...

پویان روی مبلی نشسته بود و صورتش را در دستانش گرفته بود. خدمتکارخانه حمیده که زن میانسال چهل و هفت هشت ساله ای بود در حال مرتب کردن سالن پذیرایی و جمع کردن سفره ی عقد بود. اما هر چند دقیقه هم ارباب جوانش را زیر چشمی نگاه می کرد. ساعت ها پیش عاقد خطبه ی عقد را خوانده بود و مراسم سوت و کورشان به پایان رسیده بود. دختر را بعد از عقد به اتاق خواب برده بودند. اما پویان همانجا نشسته بود و فکر می کرد. هیچ احساسی نداشت. نه شوری و نه هیچانی. فقط کلافه بود و سر در گم. نمی دانست دارد چکار می کند. صدای حمیده او را به خود آورد:

_ آقا! آقا!

پویان با لحن سردی پرسید:

_ چیه؟

_ دنیا خانوم خیلی وقته رفته بالا.

پویان آه سردی کشید و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

_ خیلی خب باشه. تو هم می تونی بری بخوابی.

بلند شد نگاهی به پله هایی که به طبقه بالا می رسیدند انداخت و بعد آهسته و شمرده از پله ها بالا رفت. حمیده رفتن او را تماشا کرد و او نیز آهی کشید. پویان در اتق را باز کرد و وارد

شد. همسرش که روی تخت نشسته بود و پتوی صورتی رنگی را تا بالای زانوهایش بالا کشیده بود پاهایش را جمع کرد و تا او را دید سرش را پایین انداخت. پویان در را بست و لحظه ای پشتش را به آن تکیه داد و چشمانش را بست اخم کرده بود و فکر می کرد. هر چه بیشتر فکر می کرد اخم هایش بیشتر در هم میرفت. انگار دردی را تحمل می کرد. بالاخره تصمیم خودش را گرفت کتش را در آورد و روی یک صندلی انداخت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش. دختر جوان می لرزید و نمی توانست جلوی لرزش خود را بگیرد...

دنیا چشم هایش را باز کرد. پویان کنارش نبود. از طبقه ی پایین سر و صدا شنیده میشد. بلند شد لباس پوشید یک بلوز و شلوار سبز. و از اتاق بیرون آمد. صدای پویان و صدای نا آشنای زنی را شنید. به آرامی از پله ها پایین آمد. حمیده در آشپزخانه بود. سر و صدا از کتابخانه می آمد. دنیا که روی پله ها ایستاده بود دید خیلی خوبی روی همه چیز داشت و می توانست زنی را که در کتابخانه مرتب راه میرفت و با پویان بحث می کرد را به خوبی ببیند و صدایش را بشنود:

_ داداش به خدا داری اشتباه می کنی. اینطوری فقط خودتو نابود میکنی. درست نیست. نباید با خودت این کارو بکنی. تو ناسلامتی تحصیل کرده ای! عاقلی.

_ زندگی خودم به خودم ربط داره. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

_ پویان لجبازی نکن.

_ بسه دیگه. دست از سرم بردار نازی. من انتخاب خودم رو کردم. دیگه همه چی تمومه. تموم.

_ من که میدونم داری لجبازی میکنی. میدونم می خوای راه برگشت پریسارو ببندی.

پویان داد کشید:

_ اسم اون لعنتی رو برای من نیا. دیگه نمی خوام اسمشو بشنوم.

_ پویان!

_ پویان بی پویان. گفتم من تصمیم خودم رو گرفتم. همین.

دنیا هنوز ایستاده بود و داشت دعوای پویان و نازی را نگاه می کرد که کسی دستش را کشید. دنیا سعی کرد تعادلش را حفظ کند و متعجب حمیده خانم را نگاه کرد. زن خدمتکار او را با خود داخل آشپزخانه کشید. وقتی وارد آشپزخانه شدند حمیده خانم انگشتش را روی لبش گذاشت و آرام گفت:

_ هیس.

دنیا شگفت زده نگاهی به حمیده خانم و نگاهی به کتابخانه انداخت. حمیده خانم او را روی یک صندلی پشت میز نشاند و برایش چای ریخت و اشاره کرد که صبحانه بخورد. بعد خودش رفت و جلوی در آشپزخانه ایستاد. صدای در کتابخانه که آمد دنیا صدای حمیده خانم را شنید:

_ نازی خانم می موندین یه چایی میخوردین. دنیا جوابی از مخاطب حمیده خانم نشنید. زن خدمتکار به آشپزخانه برگشت و مقابل دنیا نشست. دنیا داشت با چایش بازی میکرد و چیزی نمیخورد.

حمیده خانم متوجهش شد و گفت:

_ وا... دختر تو چرا چیزی نمیخوری؟ بخور جون بگیری. دیشب هم که به زور دو تا لقمه به خوردت دادم!

و وقتی دید دنیا واقعا چیزی نمی خورد روی تکه ای نان تست کمی خامه و عسل مالید و به دست او داد:

_ بیا بخور عزیزم.

در این هنگام صدای پویان شنیده شد و بعد خودش هم پیدایش شد با ورود او حمیده خانم و دنیا به سرعت از جایشان بلند شدند. دنیا لقمه اش را روی میز گذاشت. پویان گفت:

_ حمیده خانم من دارم میرم. تا شب خیلی گرفتارم. واسه نهار هم نمیام.

_ باشه آقا. به سلامت.

_ خداحافظ.

_ به سلامت.

دنیا که از حضور پویان هول شده بود با رفتن او نفس راحتی کشید و نشست. یک لحظه احساس کرد دلش ضعف میرود و باید چیزی بخورد. بنابراین شروع کرد به صبحانه خوردن. وقتی حمیده خانم به آشپزخانه برگشت و دید دنیا دارد با اشتها صبحانه میخورد لبخندی زد و دوباره برایش چای ریخت. بعد باز روبه رویش نشست و صبحانه خوردنش را تماشا کرد.

دنیا که در مورد دعوای پویان و خواهرش کنجکاو شده بود یک لحظه دست از خوردن کشید و پرسید:

_ ببخشید خانوم! چرا آقا پویان و خواهرشون داشتن دعوا میکردن؟

حمیده خانم جواب داد:

_ قضیه ش مفصله. تا تو صبونه تو بخوری و من کارامو انجام بدم باید صبر کنی. بعدش خودم همه چیزو واسه ت تعریف میکنم.

_ من صبونه مو تموم کردم. ظرفارو جمع میکنم و میشورم تا شما به بقیه ی کاراتون برسین.

و شروع کرد به جمع کردن ظرف ها اما زن خدمتکار دستش را گرفت و مانعش شد:

_ نه عزیزم، نه، تو نباید دست بزنی. آقا بفهمن عصبانی میشن. تو که خدمتکار نیستی دخترم، تو خانوم این خونه ای.

_ ولی...

حمیده خانم برخاست و دنیا را به بیرون آشپزخانه هدایت کرد:

_ برو... برو گلم... برو خودتو سرگرم کن.

دنیا یک لحظه ایستاد و پرسید:

_ می تونم برم حموم ؟

_ باشه عزیزم، خودم وسایلت رو آماده میکنم، تو فعلا برو، خودم خبرت میکنم.

دنیا اطاعت کرد و به اتاق خواب رفت. وارد اتاق که شد خودش را روی تخت دو نفره که یک پتوی صورتی رنگ رویش کشیده شده بود و بالش‌های آبی رنگ داشت انداخت و مشغول تماشای اتاق شد. دیوارهای اتاق نیز با صورتی ملایمی که به بیننده آرامش می داد رنگ شده بود و پرده های آبی رنگ جلوه ایخاص به اتاق داده بودند. دور آینه ی میز آرایش نقره ای بود. یک مبل هم کنار پنجره گذاشته بودند و یک عسلی کنار تخت خواب بود که رویش چند تا کتاب و مجله قرار داده بودند. کتاب ها و مجله هایی که بدون شک پویان آنها را میخواند. دنیا دراز کشید و دست هایش را زیر سر گذاشت. این که به یکباره از آن زندگی نکبت بار که پدر و نامادریش برای او و خواهرش درست کرده بودند به یک زندگی مجلل پرتاب شده بود برایش قابل هضم نبود. نمی دانست زندگیش با پویان قرار است چطور باشد. از پویان میترسید. نگاه سرد و بی تفاوتش را که میدیدو سردی لحن صدایش را که حس می کرد تنش مورمور میشدو میلرزید. دلش میخواست خودش را از او قایم کند. تا چند روز قبل یعنی حدودا یک هفته قبل که پدرش گفته بود خودش را آماده ی رفتن کند. و او آماده شده بود. حمیده خانم آمده بود دنبالش و دختر جوان میترسید شوهر آینده اش پیر باشد یا معتاد و خلافکار باشد. اما نمی توانست مخالفت کند چون شوهر آینده اش بابت او دو میلیون تومان پول به پدرش داده بود و همین کافی بود تا پدرش چشم روی همه چیز ببندد و به خاطر تامین خرج اعتیادش هم که شده راضیه فروش دخترش به مردی ناشناس شود. و حالا او همسر آن مرد بود. همسری که دنیا حتی میترسید نگاهش کند.

اما با این همه باز هم خدا را شکر میکرد که همسرش پیر یا معتاد نیست و شاید این که از زندگی سیاهش نجات یافته و حداقل حالا راحت زندگی میکرد خیلی هم خوب بود.

تقه ای که به در خورد او را به خود آورد. صدای حمیده خانم از پشت در شنیده شد:

_ دنیا خانوم! دخترم حمام و وسایلتو آماده کردم. دنیا از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حمیده خانم پشت در نبود. چون نیازی به حضور او نبود. قبلا تمام خانه به او نشان داده

شده بود و هرچیزی که لازم بود را یاد گرفته بود. بنابراین به حمام رفت و ساعتی بعد با حوله ای که به دور خود پیچیده بود بیرون آمد...

_ دنیا جان! دخترم بیا نهار حاضره.

دنیا که داشت لباس می پوشید یک لحظه با تردید خود را در آینه نگاه کرد. موهای بلندش را که چند دقیقه قبل با سشوار خشک کرده بود بافته و روی سینه اش قرار داده بود. سارافون بنفش و بلوز همرنگ با آن پوشیده بود. یک روسری بنفش نیز سرش کرد و دوباره با تردید به خودش نگاه کرد.

_ دنیا خانوم!

بالاخره دنیا با شنیدن دوباره ی حمیده خانم رضایت داد از اتاق بیرون بیاید. وقتی از پله ها پایین می آمد زن خدمتکار را پایین پله ها منتظر خودش دید. حمیده خانم محو تماشای او شده بود ولی وقتی دنیا به او رسید به خودش آمد و لبخند زد:

_ ماشاالله چه خانومی شدی چه خوشگل چه وجیه باید واسه ت اسپند دود کنم.

دنیا سرش را پایین انداخت. حمیده خانم دستش را گرفت و او را با خود به آشپزخانه برد:

_ بیا دخترم بیا واسه ت شامی کباب درست کردم. بیا بشین بخور قربونت برم.

هر دو زن مقابل هم نشستند. حمیده خانم برای دنیا لقمه گرفت. دنیا خجالت زده لقمه را گرفت و گفت:

_ وای حمیده خانوم دستتون درد نکنه من خودم میخورم.

و شروع کرد به خوردن. حمیده خانم با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

_ راستی یادم بنداز بعد از نهار قضیه ی آقا پویانو برات تعریف کنم.

دنیا سرش را تکان داد. نهار که تمام شد و ظرف ها شسته شد. حمیده خانم برای خودش و دنیا چای ریخت و نشست. دنیا مشتاقانه نگاهش کرد. زن خدمتکار شروع کرد به تعریف کردن:

_ یه موقعی آقا پویان نامزد داشت. اسم نامزدش پریسا بود. آقا پویان عاشقش بود. برایش میمرد. جونش بود و پریسا خانوم. انگار آسمون سوراخ شده بود و پریسا افتاده بود پایین. آقا پویان و پریسا خانوم یه سالی نامزد بودن تا اینکه نمی دونم چرا یهو رفتار هردوتا شون عوض شد. پریسا که اوایل همیشه اینجا بوددیگه اینطرفا زیاد پیداش نمی شد. بعدش هم نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که یهو آقا پویان از پریسا برید. و بعد نامزدیشونو به هم زد. اسمشو میشنید آتیش میگرفت. همه ی عکساشو پاره کرد و انداخت تو آتیش. از دوست و آشنا و فامیل هم برید. دیگه با هیچ کس رفت و آمد نداشت. دیگه اون جوون با انرژی و شاد سابق نبود. همیشه افسره و ناراحت یه گوشه کز می کرد و کتاب می خوند یا خودشو با کار مشغول میکرد. فقط گاهی خواهر و شوهر خواهرش بهش سر میزنن. آقا پویان همین یه خواهر و دایه. پدر و مادرشون وقتی آقا پویانه چهارده پونزده سال بیشتر نداشت از هم جدا شدن. بعد هم پدرشون موقع مرگش اموالشو بین دختر و پسرش تقسیم کرد و مادرشون هم با یه مرد

دیگه ازدواج کرد و رفت کانادا. الان هم آقا پویان کارخونه رو که از پدرش به ارث برده میچرخونه و خواهرش هم باهاش شریکه. دنیا کمی از

چایش را که سرد شده بود نوشید و پرسید:

یعنی شما نمیدونین چرا آقا پویان از نامزدش جدا شد؟

حمیده خانم بلند شد. فنجان های چای را برداشت تا چایشان را که سرد شده بود عوض کند و در همان حال گفت:

نه عزیزم من چیزی نمیدونم. یه سال بعد از جدایی از پریسا بود که تصمیم گرفت ازدواج کنه. یه روز به من گفت براش دنبال یه دختر از یه خانواده ی فقیر بگردم که کس و کار درست و حسابی هم نداشته باشه. من نمیدونم. واقعا نمیدونم چرا اینطور میخواست. خواهرش نازی خانوم میگفت اینطوری داره از خودش و پریسا خانوم انتقام میگیره. میگه داره با خودش لج میکنه. اولاش من هم خیلی نصیحتش کردم ولی به خرجش نرفت که نرفت. فقط بهم گفت تو کاری به این کارا نداشته باش. اون دختری رو که گفتم برام پیدا کن. من هم خیلی گشتم و فکر کردم. مادر تورو از جوونی میشناختم. با هم دوست و همسایه بودیم. از بابات که طلاق گرفت

من هم از اون محله که توش زندگی میکردینرفتم. نمیدونم چرا هروقت به موضوع آقا پویان فکر میکردم یاد تو می افتادم. اما نمیخواستم بدبخت کنم. درسته که آقا پویان پسر خوبیه و قلب مهربونی هم داره ولی به خاطر عوض شدن رفتارش میترسیدم اگه زنش بشی اذیت کنه. آخه رفتارش خیلی تند شده و میترسیدم نکنه خواسته واسه این دختر بی کس و کار و فقری بگیره که راحت تر اذیتش کنه. به هر حال بالاخره به خودم گفتم هرچه باداباد. گفتم بذار اون دختر از اون خونه ی نکبتی بیرون بیاد. زن آقا پویان بشه بهتر از اینه که فردا یکی بدتر از باباش صیغه شکنه یا بیره سر به نیستش کنه یا چه میدونم هزار تا بلای دیگه سرش بیاد. گفتم بذار دنیا رو بیارم اینجا حداقل از دست بابا و زن باباش یه نفس راحتی بکشه. خودم رفتم قهوه خونه با بابات حرف زدم و قرار گذاشتم. بعد رفتم ماجرارو به آقا پویان گفتم. هیچ حرفی نزد فقط وقتی گفتم بابای دختره پول می خوادپرسید چقدر و بعدش یه مقدار پول بهم داد و من هم با اون پولا باباتو راضی کردم.

دنیا چشم دوخته بود به گلهای ظریف و بنفش رومیزی و حرفی نمیزد. از اینکه با او و ثل یک کالا رفتار کرده بودند و بر سرش معامله کرده بودند رنجیده بود و احساس بدی داشت. احساس حقارت و بی ارزشی میکرد. انگشتش را روی رومیزی کشید و بغض کرد. دلش می خواست کاری انجام دهد دست کم نفرت خود را از کاری که انجام داده بودند نشان دهد. اما به نظرش دیگه دیر شده بود ونمی توانست کاری انجام دهد. ناخودگاه شب پیش را به خاطر آورد شبی که باید برای او بهترین شب زندگیش می بود. پویان خیلی سرد با او برخورد کرده بود آن قدر سرد که حتی وقتی به او نزدیک شده بود بعد از چند دقیقه پسش زده بود. درست مثل یک اسباب بازی. مثل یک شیء بی ارزش. با این فکر بغض گلویش را بیشتر فشرد. احساس کرد دیگه نمی تواند نفس بکشد. از آشپزخانه بیرون زد و یکراست از پله ها بالا رفت و به اتاق خواب پناه برد و وقتی خود را در اتاق دید. خودش را روی تخت انداخت و با صدای هق هق آرامی گریه را سر داد. سرش را در بالشت فرو برده بود و گریه میکرد. در آخر آنقدر گریه کرد که خوابش برد. وقتی بیدار شد ساعت روی عسلی را نگاه کرد. عقربه ها

ساعت پنج و نیم را نشان می دادند. دلش نمی خواست از تختخواب بلند شود. همانطور به پهلوی دراز کشید. هیچ احساسی نداشت و هیچ فکری در مغزش نبود. فقط به اشعه های نور که از کنار های پرده ها روی زمین افتاده بودند نگاه میکرد. صدای تپه ی در بلند شد اما زن جوان از جایش تکان نخورد. صدای باز شدن در را شنید و بعد صدای قدم های کسی را. با احساس گرمای دستی که بر شانه اش نشست از جا پرید. حمیده خانم بود.

زن خدمتکار که از عکس العمل او متعجب و وحشت زده شده بود در حالیکه سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند و دختر را نیز آرام نماید گفت:

_ آروم باش دخترم. منم. خواب بودی؟ ترسو ندمت؟

دنیا سر تکان داد یعنی که نه. حمیده خانم با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

_ نازی خانوم اینجاست. الان به ساعتی میشه که اومده. اومده تورو ببینه. دفعه ی قبل که اومدم خواب بودی. دلم نیومد بیدارت کنم. گفتم بذارم تا وقت عصرونه بخوابی. به نازی خانوم هم همینو گفتم. بلند شو دخترم. اگه نیای پایین فکر میکنه داری بهش بی احترامی میکنی. بهش بر میخوره. هرچی نباشه خواهر شوهرته. احترامش واجبه. بلند شو بیا دخترم.

دنیا نمیخواست برخیزد. دوست نداشت آن زن را ببیند. اصلا دوست نداشت هیچ کدام از افرادی را که دور و برش زندگی میکردند را ببیند. حتی حمیده خانم را که آن همه قربان صدقه اش میرفت. اما چاره ای نداشت. پس به ناچار اطاعت کرد و با اکراه به کمک حمیده خانم از تختخواب پایین آمد. قبل از بیرون رفتن از اتاق حمیده خانم او را لحظه ای نگه داشت و با دقت نگاهش کرد تا مطمئن شود که سر وضعش مرتب است. بعد مثل یک مادر مهربان موها و روسریش را مرتب کرد و در حالیکه قربان صدقه اش میرفت گونه اش را بوسید. اما دنیا هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. زن میانسال او را با خود به بیرون از اتاق برد و همراهش از پله ها پایین آمد. بعد او را به سمت کتابخانه هدایت کرد و با اینکه در نیمه باز بود با انگشت دو ضربه ی آرام به آن زد. صدای نازی شنیده شد:

_ بیا تو.

حمیده خانم دنیا را با خود به کتابخانه برد. نازی روی مبلی لم داده بود کتاب میخواند. دنیا به محض ورود بوی خوش عطر زنانه ای را که بدون شک متعلق به نازی بود مخلوط با بوی کتاب احساس کرد. قفسه ها که شامل دو قفسه ی بزرگ سر تاسری می شدند پر از کتاب بودند. یک

میز و چند مبل و صندلی نیز وسط کتابخانه بودند. حمیده خانم سرفه ای کرد و گفت:

_ ببخشید خانوم دنیا خانوم تشریف آوردن.

نازی سرش را بلند کرد و به حمیده خانم و دنیا نگاه کرد. در چهره ی زیبایش غرور و نجابت خاصی دیده میشد. یک ابرویش را با ناخ بالا برد و دنیا را خوب برانداز کرد. برای یک لحظه دنیا یاد معلم کلاس دومش افتاد. نازی کتاب به دست بلند شد. او زن جوان خوش هیكلی بود که

لباس هایش برازنده اش بودند. قدم زنان جلو آمد و مقابل دنیا ایستاد. دنیا سرش را پایین انداخت و سلام کرد. نازی دستش را جلو برد و با انگشت زیر چانه ی دنیا زد:

_ سرتو بیار بالا ببینم.

دنیا سرش را بالا آورد و به چشم های آبی نازی نگاه کرد. نازی با دقت چهره ی زن برادرش را نگاه کرد اما بالاخره او را رها کرد و دوباره سر جای قبلیش نشست و در همان حال نیز گفت:

_ نه. خوبه. مثل اینکه داداشم بد تیکه ای رو انتخاب نکرده.

حمیده خانم حرف او را تایید کرد و با تملق گفت:

_ بله خانوم جون. آقا پویان همیشه خوش سلیقه ن.

نازی مبل رو به رویش را نشان داد و رو به دنیا گفت:

_ بیا بگیر بشین.

حمیده خانم به دنیا اشاره کرد و به آرامی او را هل داد. دنیا آرام جلو رفت و مقابل نازی نشست. زن جوان سنگینی نگاه خواهر شوهرش را روی خود احساس میکرد. گرمش شده بود و احساس ناراحتی میکرد. نازی پرسید:

_ اسمت چی بود؟

حمیده خانم سریع به جای دنیا پاسخ داد:

_ دنیا خانوم جون دنیا.

نازی اخم کرد و رو به حمیده خانم گفت:

_ من از تو نپرسیدم حمیده خانوم.

زن خدمتکار سرش را پایین انداخت و عذر خواست:

_ ببخشید خانوم جون.

نازی دوباره رو به دنیا کرد:

_ چند سالت دخترون؟

این بار هم حمیده خانم ناخواسته به جای دنیا جواب داد:

_ نوزده سالشه خانوم.

نازی با غیظ به خدمتکار نگاه کرد و گفت:

_ من دارم از خودش سوال میکنم. مگه تو زبونشی؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ برو میز
عصرونه رو بچین.

حمیده خانم سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

_ چشم خانوم جون.

بعد از کتابخانه بیرون رفت. نازی دوباره به دنیا نگاه کرد و گفت:

_ نوزده سال! هنوز خیلی بچه ای. پویان سی و دو سالشه.

سپس با طوری که دنیا بشنود خودش زمزمه کرد:

_ هوم. داداشم واقعا زده به سرش.

چند ثانیه که گذشت نازی پرسید:

_ خب خانوم خوشگله بهم بگو بینم دانشگاه رفتی؟ یا نه دیپلم داری؟

دنیا با لکنت جواب داد:

_ دیپ... دیپلم...

و در دل خدا خدا کرد که دروغش آشکار نشود. چون پدرش تا کلاس سوم راهنمایی بیشتر به
او اجازه ی درس خواندن نداده بود.

نازی اما حرفی در این مورد نزد و در عوض پرسید:

_ چشات چرا قرمز شده؟

دنیا یک لحظه ماند چه جوابی بدهد. اما بالاخره من و من کنان جواب داد:

_ خوا...خوا... خواب بودم... تازه... تازه... بیدار شدم.

لبخند کم رنگی بر لب نازی نشست:

_ خواب بودی؟ یا گریه میکردی؟

چهره ی دنیا از شنیدن این حرف قرمز شد و این از دید نازی پنهان نماند.

اما دیگر در این مورد هم حرفی نزد. ولی با لحن سرزنش آمیزی گفت:

_ تعجب میکنم چطور به این ازدواج راضی شدن.

دنیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. نمی توانست جوابی بدهد. در واقع هیچ جوابی
نداشت. نازی کتاب را روی میز مقابلش انداخت. پوزخندی زد و گفت: جالبه. خیلی جالبه...

آن روز به هر نحوی که بود گذشت و روزها و روزهای بعد نیز. دو هفته از ازدواج دنیا و پویان میگذشت. دنیا کم کم به زندگی جدیدش خو میگرفت. اما هنوز از پویان میترسید و از برخورد با او احتراز میکرد. پویان نیز هر وقت با او برخورد میکرد سرد و بی تفاوت بود. دنیا تمام سعیش را میکرد تا دستورات و قوانین پویان را درست اجرا کند و پویان نیز همسر جوانش بهانه ای دست او نمیدهد کاری به کارش نداشت. مرد جوان مالک و رئیس یک کارخانه ی صنایع شیمیایی بود و تا جایی که برایش امکان داشت سعی میکرد خودش را غرق در کار کند برای همین صبح ها خیلی زود بیرون میرفت و نیمه شب وقتی دنیا خواب بود به خانه بر میگشت. همین موضوع باعث شد که بالاخره دنیا قانون شکنی کند.

و به خاطر دلتنگیش برای خواهر کوچک ترش با اصرار و خواهش حمیده خانم را راضی کند تا اجازه دهد یک روز عصر به دیدن خواهرش برود. و حمیده خانم که دلش برای زن نوجوان سوخته بود به او اجازه داد اما به شرط اینکه زود برگردد...

پویان فرمان ماشینش را چرخاند و به جلو نگاه کرد. آن روز حالش زیاد خوب نبود و باقی کارها را به معاونش که همان خواهرش نازی بود سپرده و حالا داشت به خانه بر می گشت. در آن حال سعی میکرد به چیزی جز رانندگی فکر نکند. همانطور که به رانندگیش ادامه میداد و از جلوی پارکی عبور میکرد ناگهان با دیدن چهره ی آشنایی روی ترمز زد. خودش بود. دنیا جلوی در ورودی پارک کنار یک دختر بچه ی هشت نه ساله ی آدامس فروش ایستاده بود و داشت با او حرف میزد. پویان ماشینش را کنار خیابان پارک کرد. از آن بیرون آمد و به طرفی که دنیا و دخترک آدامس فروش ایستاده بودند رفت. همین که رسید سریع مچ دست دنیا را گرفت. زن جوان وحشت زده از جا پرید و سرش را برگرداند. اما با دیدن پویان بیشتر وحشت کرد. پویان در حالیکه دندان هایش را روی هم می سایید غرید:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

و مچ دست همسرش را فشار داد. دنیا از ترس به نفس نفس افتاد. دختر آدامس فروش متعجب و وحشت زده به پویان نگاه کرد. پویان بدون توجه به افرادی که جلوی ورودی پارک با کنجکاوای نگاهشان میکردند دست دنیا را کشید و او را با خود به طرف ماشین برد وقتی رسیدند در عقب را باز کرد و دنیا را هل داد توی ماشین. بعد خودش پشت فرمان هیوندای سیاهش نشست روشنش کرد و سریع از آن محل دورش کرد. به خانه که رسیدند. ماشین را به پارکینگ برد. بعد دست دنیا را گرفت و او را با خشونت از ماشین بیرون آورد و همراه خودش به داخل خانه کشاند. در تمام این مدت دنیا سکوت کرده بود و فقط آرام آرام اشک میریخت. از حیاط گذشتند و وارد خانه شدند. پویان به محض ورود با صدای بلند و خشمگین حمیده خانم را صدا زد:

_ حمیده! حمیده!

حمیده خانم سریع وارد سالن شد اما با دیدن دنیا رنگش پرید و با صدای لرزانی پرسید:

_ بله آقا...چی...چی شده؟

پویان با عصبانیت دنیا را به طرف زن هل داد. دنیا در آغوش حمیده خانم جای گرفت. بعد مرد جوان داد کشید:

_ مگه من بهت نگفته بودم اجازه نداره از خونه بره بیرون؟ اونم تنهایی.

حمیده خانم من و من کرد:

_ آقا... آقا... من...

_ چرا؟ چرا گذاشتی بره بیرون؟

حمیده خانم با صدای بغض آلودی جواب داد:

_ آخه... آخه آقا... دنیا خانو میخواست خواهرشو ببینه... میگفت... می گفت دلش واسه خواهرش تنگ شده... آخه الان خیلی وقته خواهرشو ندیده...

اخم های پویان بیشتر در هم رفت:

_ خواهرش؟! گفته بودم حق نداره خانواده شو ببینه!

و وقتی جوابی نشنید باز هم داد کشید:

_ نگفته بودم؟

دنیا خودش را در آغوش حمیده خانم پنهان کرد و آرام گریست. پویان او را با خشونت به طرف خودش کشید و در حالیکه بازویش را محکم گرفته بود زن جوان را با خود به کتابخانه برد. حمیده خانم هم به دنبالشان دوید و در همان حال ملتمسانه او را صدا زد:

_ آقا! آقا!

اما پویان در کتابخانه را به روی او بست. بعد به طرف دنیا که روی میلی پرتش کرده بود رفت. بازوهایش را محکم گرفت صورتش را نزدیک برد و خشمگین غرید:

_ گوش کن دخترجون! اینجا یه نفر دستور میده و اون منم. یه نفر قانون وضع میکنه و اون بازم منم. اگه کسی به هر دلیلی بخواد قوانین خونه ی منو زیر پا بذاره بدجوری عصبانی میشم. فهمیدی چی گفتم؟

دنیا که فقط اشک میریخت و توان پاسخ گفتن نداشت سرش را به علامت مثبت تکان داد. پویان با اخم نگاهش کرد و ادامه داد:

_ این بارو فقط به خاطر اینکه اولین بارت بود ندیده میگیرم. ولی اگه فقط یه بار دیگه تکرار میکنم یه بار دیگه از این رفتار ازت سر بزنه من میدونم و تو. دیگه گذشت نمیکنم. فهمیدی؟

دنیا در حالیکه اشک میریخت و به شدت می لرزید باز هم سرش را تکان داد. سپس پویان رهایش کرد چند دقیقه قدم زد و بعد در را باز کرد و به زن جوان اشاره کرد:

_ برو بیرون.

دنیا همانطور که میلرزید بلند شد و بیرون رفت و خود را درآغوش حمیده خانم که با نگرانی پشت در ایستاده بود انداخت. زن خدمتکار او را به سینه فشرد و در حالیکه همراه با زن جوان اشک میریخت پشتش را نوازش کرد:

_ آروم... آروم باش دخترم. من که بهت گفتم آقا عصبانی میشه. حالا دیگه اشکالی نداره. از این اتفاقا میفته. دیگه گریه نکن چشمای خوشگلت خراب میشن.

بعد در حالیکه زن جوان را به طبقه ی بالا هدایت میکرد گفت:

_ بیا دخترم. بیا میبرمت به اتاق. بعدش هم برات یه لیوان شیرکاکائوی داغ میارم.

پویان که صدای زمزمه ی حمیده خانم را با دنیا می شنید روی مبل نشست و صورتش را میان دستانش گرفت. احساس میکرد آنقدر عصبانی است که دلش می خواهد همه چیز را خرد کند و همین احساس باعث شد تصمیم بگیرد از خانه بیرون بزند. برای همین بلند شد و از کتابخانه بیرون آمد. حمیده خانم که از داخل همان آشپزخانه حواسش به او بود دید که مرد جوان کتش را کند و روی مبلی پرت کرد و بعد از چند دقیقه قدم زدن بیرون رفت. اما همان لحظه که پویان میرفت صدای رعد و برق شنیده شد.

دنیا تمام عصر و شب را نتوانست بخوابد. حتی وقتی حمیده خانم او را برای شام صدا کرد هم به طبقه ی پایین نرفت. از نظر او پویان حق نداشت چنین رفتاری با او داشته باشد آن هم به خاطر اینکه فقط برای ساعتی به دیدن خواهرش رفته بود. اما نمیتوانست اعتراض کند. می ترسید دوباره با او تند برخورد کند. هنوز بازوهایش از فشار دست های پویان درد میکردند. نیمه های شب بود که احساس کرد به شدت تشنه است. بلند شد و چون حمیده خانم به خاطر اتفاقی که افتاد فراموش کرده بود پارچ آبی کنارش بگذارد

از اتاق بیرون آمد. در تاریکی از پله هاپایین رفت وارد آشپزخانه شد و آب خورد و سریع برگشت. داشت به اتاق خواب بر میگشت که صدای ناله ای شنید. وحشت زده اطرافش را نگاه کرد. هیچ کس نبود. چشمش به اتاق کار پویان افتاد. چراغ اتاق روشن بود و در نیمه باز. دنیا کنجکاو شد و کنجکاو ی او را به اتاق کار پویان کشاند. از لای در داخل اتاق را نگاه کرد. پویان پشت کامپیوترش بود. آن هم در حالیکه سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. دنیا خواست برگردد اما برای لحظه ای دوباره پویان را نگاه کرد. مرد جوان در خواب می نالید و بدنش میلرزید.

چشمان دنیا از ترس و تعجب گرد شد. مردد ماند چکار کند. پویان میلرزید و دندان هایش به هم می خورد.

بالاخره دنیا به خود جرات داد و جلو رفت. وقتی نزدیک پویان شد دید که صورت شوهرش عرق کرده. دستش را روی پیشانیاش گذاشت. اما فوراً آن را پس کشید. پویان به شدت داغ بود. دنیا از ترس بغض کرد. بلا تکلیف ایستاده بود و نمی دانست چه کند. ناگهان یاد زن خدمتکار

افتاد. سریع از اتاق بیرون دوید و در تاریکی پله ها را طی کرد اما یک لحظه پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد که نرده های کنار پله ها را گرفت. خواست بنشیند و پایش را بمالد اما یاد پویان که افتاد از نشستن منصرف شد. پایش به شدت درد می کرد و نمی توانست راحت راه برود. ولی می خواست هر طور شده حمیده خانم را خبر کند. اتاق حمیده خانم طرف دیگر حیاط بود. زن میانسال پس از مرگ شوهرش که سرایدار آن خانه بود نیز اتاق سرایدار را ترک نکرده بود. دنیا هر طور بود با زحمت زیاد خود را به حیاط رساند. حیاط بزرگ تاریک بود و درختان در آن تاریکی وهم انگیز و ترسناک به نظر میرسیدند. دنیا لنگ لنگان پیش رفت. اما درد پایش اجازه نداد جلوتر برود. رعد و برق گاهی آسمان را روشن می کرد و این نشان می داد ابرها می خواهند ببارند.

دنیا از همانجا که بود زن خدمتکار را صدا زد:

_ حمیده خانوم! حمیده خانوم!

اما جوابی نشنید. باد تنیدی شاخه ی درخت ها را به شدت تکان میداد و صدای زن جوان در باو گم میشد. کمی جلوتر رفت. از اینکه از بین آن همه درخت در آن تاریکی وهم انگیز عبور کند می ترسید و درد پایش هم به او اجازه ی جلوتر رفتن نمیداد. در همان حال سردی قطرات درشت باران را بر صورت و دست هایش احساس کرد. این بار با صدای بلند تری داد کشید:

_ حمیده خانوم... حمیده خانوم...

خدا خدا میکرد زن خدمتکار صدایش را بشنود. برای همین دوباره صدایش زد.

بالاخره چراغ اتاق سرایدار روشن شد و دنیا روشنایی آن را دید و دوباره زن را صدا زد:

_ حمیده خانوم!

سرعت بارن بیشتر شده بود و دنیا خیس شده بود. حمیده خانم دوان دوان از بین درختان انبوه حیاط گذشت و فقط آن موقع بود که دنیا را دید.

زن خدمتکار با عجله خودش را به او رساند و متعجب پرسید:

_ دنیا دخترم! تویی؟! اینجا چیکار میکنی؟!

دنیا التماس کنان دست حمیده خانم را گرفت و کشید:

_ حمیده خانوم... حمیده خانوم... آقا پویان... آقا پویان...

حمیده خانم سعی کرد او را آرام کند و پرسید:

_ آقا چی؟! طوری شده؟! اتفاقی افتاده؟!

دنیا با صدای بغض آلود جواب داد:

_ آقا پویان حالش خوب نیست. حالش خیلی بده... تب شدیدی داره...

زن با دست به سینه ی خود زد و سریع رفت برق ساختمان و برق حیاط را روشن کرد. بعد بدون اینکه یادش باشد دنیا هنوز سر جایش ایستاده به داخل خانه رفت...

دنیا کنار تخت پویان نشسته بود و نگاهش می کرد ترس را فراموش کرده و محو تماشای شوهرش شده بود. صبح شده و دکتر تازه پویان را معاینه کرده بود. و به محض اینکه معاینه اش تمام شد نسخه ای نوشت و به حمیده خانم داد و گفت که مرد جوان به شدت سرما خورده و باید مدتی استراحت کند. و حالا حمیده خانم رفته بود تا دواها را تهیه کند.

دنیا نیز کنار شوهرش مانده بود تا مواظبش باشد. دکتر نیز در طبقه ی پایین منتظر بود تا حمیده خانم دواها را بیاورد. زن جوان همانطور که چهره ی زیبای همسرش را با تحسین نگاه می کرد شب گذشته را به یاد آورد که به کمک زن خدمتکار مرد جوان را روی تخت خوابانده بودند و برای پایین آوردن تبش پا شویه اش کرده و تا صبح نخوابیده بودند. و حالا که پویان تبش پایین آمده بود به خواب آرامی فرو رفته بود. مرد جوان در خواب آن قدر جذاب و خواستنی بود که دنیا دلش نم آمد چشم از او بردارد. در حالیکه تا قبل از این همیشه وقتی با شوهرش رو به رو میشد از ترسش سرش را پایین می انداخت. پویان بر خلاف شب قبل آرام نفس می کشید.

_ خانوم جون شما که نمیدونین. دیشب با یه تا پیراهن نازک رفته بودن زیر بارون. نصف شب که برگشتن تمام لباساشون خیس خیس بود. حالا خدا رحم کرد دنیا خانوم متوجه حالشون شد.

صدای حمیده خانم بود که داشت ماجرا را با آب و تاب برای کسی تعریف میکرد و آن شخص نازی خواهر پویان بود که به محض روشن شدن هوا زن خدمتکار او و شوهرش را خبر کرده بود.

نازی و همسرش که همراه دکتر و حمیده وارد شدند دنیا به سرعت از جایش بلند شد و سلام کرد. نازی سری تکان داد و سر جای او کنار برادرش نشست.

آقای امانی شوهر نازی که دنیا قبلا در مراسم ازدواج خودش و پویان یک بار او را دیده بود به گرمی جواب سلامش را داد:

_ سلام جانم.

دنیا سرش را پایین انداخت. اشک های نازی به خاطر دیدن برادرش در آن وضعیت سرازیر شد. دنیا به آرامی گفت:

_ تبشون قطع شده. نگران نباشین نازی خانوم.

دکتر نیز در تایید حرف دنیا گفت:

_ بله خدارو شکر. دنیا خانوم درست میگه تبش قطع شده و جای نگرانی نیست.

بعد در حالیکه دواها را از کیسه شان در می آورد نگاه میکرد و چیزی رویشان می نوشت ادامه داد:

_ در این مورد هم دنیا خانوم واقعا زحمت کشیده.

سپس رو به دنیا کرد و پرسید:

_ راستی دخترم وضع پات چطوره؟

دنیا خجالت زده جواب داد:

_ خوبه. ممنون. دیگه درد نمیکنه.

در تمام مدتی که دکتر میانسال و خوش زبان داشت حرف میزد نازی سرش را روی دست برادرش گذاشته بود و گریه می کرد.

وقتی آقای امانی متوجهش شد با ناراحتی دستش را روی شانه ی همسرش گذاشت و با ملایمت و مهربانی گفت:

_ ناز جان! عزیزم خدارو شکر حال برادرت که خوبه. دیگه چرا گریه میکنی؟

نازی سرش را بلند کرد. اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و چیزی نگفت. در این هنگام پویان چشم هایش را آرام باز کرد و با صدای بی رمقی خواهرش را صدا زد:

_ نازی!

نازی با خوشحال از جا پرید:

_ جونم داداشی! خدارو شکر که بالاخره بیدار شدی قربونت برم. داشتم از غصه می مردم.

و دست برادرش را درستانش گرفت. پویان دست خواهرش را فشرد.

زن جوان با صدای بغض آلودی پرسید:

_ حالت خوبه داداشی؟

پویان که سعی میکرد به خواهرش لبخند بزند. سر تکان داد.

در این هنگام دکتر خندید و گفت:

_ خب دیگه حالا که آقا پویان بیدار شده لطفا همگی بفرمایین بیرون. می خوام به پویان جان آمپول بزنم.

پویان چشمانش را بست و نازی نفس راحتی کشید. بعد از جایش بلند شد و همراه بقیه اتاق را ترک کرد. فقط همان وقت بود که زن جوان متوجه دنیا شد. جلو رفت دستش را روی شانه اش گذاشت و تشکر کرد:

_ ممنون.

بعد سریع از پله ها پایین رفت. دنیا از حرکت نازی یک لحظه خشکش زد و به زن جوان که به شوهرش در طبقه ی پایین ملحق شده بود نگاه کرد. اما بعد به خود آمد و او نیز از پله ها پایین رفت.

نازی با خوشرویی او را دعوت به نشستن در کنار خودش دعوت کرد...

پویان به پهلوی خوابیده بود که صدای در اتاق آمد. با صدای بی حالی گفت:
_ بیا تو.

صدای باز شدن در را که شنید برگشت. حمیده خانم با یک سینی جلو آمد. سینی را روی
عسلی کنار تخت گذاشت و با لحن یک مادر مهربان گفت:

_ آقا پویان برات سوپ آوردم. یه مقدار هم آب پرتقال. بی زحمت بخورین. براتون خوبه. از دیشب
تا حالا...

پویان با بی حوصلگی دستش را تکان داد:

_ باشه. باشه. میخورم. میتونی بری.

حمیده خانم حرفی نزد. فقط سرش را تکان داد و بیرون رفت. پویان صدایش را شنید که دنیا را
با لحن خیلی خودمانی صدا میکرد:

_ دنیا جان! دخترم بیا بریم پایینناهار بخور. از دیرو تا حالا چیزی نخوردی. دیشب که شام
نخوردی. امروز صبح هم صیونه. همه ش بالا سر آقا بودی. حداقل از سوپی که خودت پختی
بخور. زود باش مادر. زود باش ببینم.

پویان با بی حوصلگی در جایش غلت زد و نشست. به کاسه ی سوپ نگاه کرد. هویج های
درشت و خوشرنگ سوپ اشتهايش را باز کردند. کاسه را برداشت. یک قاشق پر از سوپ را به
دهان گذاشت. مزه اش خوب بود. یک لحظه به فکر فرو رفت. دنیا تمام مدتی که او حالش خوب
نبود کنارش بوده و از او مراقبت کرده!

مرد جوان سعی کرد به این چیزها فکر نکند و اهمیتی ندهد...

چند روز که گذشت کم کم حال پویان بهتر شد و توانست از جایش بلند شود. در این مدت دنیا
به این که چطور به پویان محبت کند و به او نزدیک شود فکر کرده بود. می خواست به او
محبت کند اما هنوز از نگاه سرد و برخورد تندش میترسید. گاهی به خود جرات میداد ولی بعد
که میخواست کاری را شروع کند عکس العمل پویان او را به وحشت می انداخت. اما می
خواست. می خواست که شانسش را امتحان کند. حالا که ناخواسته با این مرد جوان ازدواج
کرده بود پس باید جلو میرفت و تلاش میکرد تا وضعیت زندگیش را بهتر کند. بنابراین گاهی
اوقات که پویان در خانه غذايش را میخورد زن جوان پختن غذا را با اصرار به عهده می گرفت و
حمیده خانم پختن شیرینی و کارهای مختلف دیگری را به او یاد داد. دنیا همینطور وقتی
همسرش در خانه حضور نداشت وسایل و اتاق کارش را مرتب میکرد. کتابهایی را که پویان
روی میز جا میگذاشت جمع میکرد و در قفسه قرار میداد. قوانینی که شوهرش وضع کرده بود

با دقت رعایت میکرد. در اتاق کارش روی میز گلدان گل میگذاشت. اما انگار پویان یک کوه یخ بود سرد و بی تفاوت از کنار همه ی اینها میگذشت و هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد. دنیا گاهی ناامید میشد و در تنهاییش گریه میکرد ولی باز به کارش در عین ناامیدی ادامه میداد...

دنیا کیک را در بشقاب کنار فنجان قهوه قرار داد و گفت:

_ من آماده م.

حمیده خانم با نگرانی پرسید:

_ مطمئنی خودت می خواهی بیریش؟

دنیا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. سینی را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. پله ها را آهسته بالا رفت. به طرف اتاق کار پویان رفت. در نیمه باز بود. دنیا با پایش ضربه ای به آن زد. صدای پویان شنیده شد:

_ بیا تو.

دنیا با زانویش در را هل داد و وارد اتاق شد. پویان پشت میز کامپیوترش نشسته بود و به صفحه ی مانیتور زل زده بود. دنیا سینی را روی میز گذاشت و به آرامی گفت:

_ ب...براتون قهوه آوردم.

و خواست بیرون برود که صدای پویان او را سر جایش میخکوب کرد:

_ ساعت یازده و نیم شبه. تو چرا تا این موقع شب بیداری؟

دنیا برگشت و من من کنار جواب داد:

_ خب ... من ... من....داشتم...

پویان اخم کرد و حرفش را قطع کرد:

_ مگه تو خدمتکار خونه ای؟

دنیا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. صدای پویان را شنید که گفت:

_ میتونی بری.

زن جوان برگشت که برود اما باز صدای پویان مانعش شد:

_ صبر کن.

دنیا ایستاد و رویش را به طرف شوهرش کرد. این بار پویان چشم از مانیتور برداشته بود و مستقیم به او نگاه می کرد. چشم های قهوه ایش را با اخم به او دوخته بود. عینکی که به چشم داشت او را جذاب تر کرده بود.

چند ثانیه سکوت در اتاق برقرار شد تا اینکه پویان سکوت را شکست:

_ منظورت از این کارا چیه؟ چرا برام غذا درست میکنی؟ وسایلمو مرتب میکنی و سر میزم گل میداری؟ چرا مواظبمی؟ چی میخوای بگی/واسه چی تا این موقع شب بیدار نی مونی که برام قهوه بیاری؟

دنیا انگار که کودکی باشد خطاکار که باز خواست میشود ابروهایش لرزید و با صدای بغض آلودی گفت:

_ آخه... آخه...

پویان همچنان نگاهش میکرد و منتظر جواب بود. دنیا تمام سعیش را کرد تا حرفی بزند اما چیزی به ذهنش نرسید. قلبش داشت خیلی تند میزد. دیگر ماندن را جایز ندانست و سریع از اتاق بیرون دوید.

پویان ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا برد و به جای خالی دنیا نگاه کرد. سعی کرد رفتار او و حالاتش را به یاد بیاورد. مدتی که گذشتناگاه به خود آمد و به سینی محتوی کیک و قهوه نگاه کرد. یک تکه ی بزرگ کیک شکلاتی و یک فنجان قهوه. مرد جوان فنجان قهوه را برداشت و در حالیکه مشغول نوشیدن آن بود دوباره به صفحه ی مانیتور خیره شد. دقایقی بعد که کارش تمام شد و پس از خوردن کیک و قهوه اش. دست از کار کشید. کامپیوتر را خاموش کرد...

دنیا روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود. اما بیدار بود. هنوز داشت به اتفاقی که در اتاق کناری برایش افتاده بود و حرفهای پویان فکر میکرد. باز هم ترسیده بود حرف بزند و باز احساس شکست و ناامیدی میکرد. ناگهان با شنیدن صدای در از جا پرید. پویان بود که وارد اتاق شده بود. دنیا سر جایش نشست. زن جوان بلوز صورتی بند دار پوشده بود که به خاطر پوشیدنش شانه ها و سینه و بازوهایش برهنه بودند. موهای قهوه ای پرپشتش در اطراف بدنش او را زیر نور چراغ خواب زیباتر نشان میدادند. شاید هر مرد دیگری جز پویان او را در چنین وضعی میدید ممکن نبود از ابراز احساسات خودداری کند. اما پویان با اخم نگاهی به او کرد و در حالیکه یک دستش در جیب شلوارش بود شروع کرد در اتاق قدم زدن و در همان حال گفت:

_ زندگی بدون عشق. این چیزیه که من بهش اعتقاد دارم.

بعد ایستاد و رو به دنیا گفت:

_ تو هم سعی نکن خودتو خسته کنی. اگه این کارارو به خاطر جلب محبت من میکنی که روز اول هم بهت گفتم انتظار محبت کردنو از من نداشته باش. هر چقدر هم بخوای بهم توجه و محبت کنی و بهم نزدیک بشی برات فایده ای نداره. چون در نظر من این چیزا مسخره س. عشق یه دروغ احمقانه بیشتر نیست. زندگی زناشویی بدن عشق هم می تونه ادامه پیدا کنه. در ضمن...

کمی مکث کرد. به دنیا نزدیک شد در حالیکه اخم کرده بود صورتش را نزدیک صورت همسرش برد و ادامه داد:

_ وقتی ازت سوال میپرسم انتظار دارم درست جوابمو بدی. نه اینکه فرار کنی و از اتاق بری بیرون. دنیا سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت. اما صدای بلند پویان او را از جا پراند:

_ وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

مرد جوان پس از گفتن این جمله نگاه تندی به همسرش انداخت. به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و نگاهی به حیاط انداخت. بعد برگشت. رفت لبه ی تخت نشست و لباس هایش را در آورد. دنیا دست هایش را روی هم قرار داده بود و آن ها را فشار میداد...

بیشتر از سه ماه از زندگی پویان و دنیا گذشته بود. اما از دید پویان هیچ چیز تغییر نکرده بود. رفتار سرد پویان آزارش میداد. اکثر اوقات نیز دلش برای خواهرش تنگ میشد. دلش می خواست پویان اجازه دهد خواهرش را ببیند. اما میترسید خواسته اش را به زبان بیاورد. در خانه ی به آن بزرگی جز حمیده خانم خدمتکار خانه و زن نظافتچی که گاهی برای نظافت خانه می آمد و همینطور نازی که حالا با او صمیمی شده بود و البته به خاطر مشغله های بسیارش تنها گاهگداری به او و برادرش سر میزد. همدم و هم صحبتی نداشت.

حمیده خانم و نازی وضعیت او را درک میکردند و برای همین چند بار موضوع تنهایی زن جوان را به گوش پویان رسانده بودند. اما پویان بی تفاوت از کنار این موضوع گذشته بود. اما بالاخره دنیا توانست خواهرش را ببیند و باعث و بانی این اتفاق نیز خود پویان بود.

پویان در ماشینش نشسته بود. شیشه های ماشین را پایین کشیده بود و صفحه ی مجله ای را باز کرده و می خواند. اما با شنیدن صدایی متوجه بیرون شد:

_ آقا! آقا! تو رو خدا آدامس بخرین. یه بست آدامس بخرین.

پویان به دختر بچه ای که کنار ماشین ایستاده بود نگاه کرد.

چهره ی دخترک به نظرش آشنا آمد. دختر از دیدن او رنگش پرید و عقب رفت.

پویان یادش آمد او را کجا دیده. همان دخترک آدامس فروشی بود که با دنیا دیده بود.

مرد جوان نگاه سردش را به دختر دوخت و از او پرسید:

_ صبر کن دختر. تو خواهر دنیایی؟

دختر جواب نداد و عقب تر رفت. پویان گفت:

_ نترس بیا جلو.

اما دختر از جایش تکان نخورد. پویان وقتی اینطور دید پرسید:

_ می خوای خواهرتو ببینی؟

دخترک سرش را تکان داد. پویان در ماشین را برایش باز کرد:

_ پس بیا بالا. بیا سوار شو. میبرمت ببینیش.

چشم های دختر برق زد. اما بعد نگاهی به آدامس هایش انداخت و بالاخره به زبان آمد:

_ آخه باید اینارو بفروشم. اگه شب پول نبرم خونه آقام کتکم میزنه.

_ باشه خودم پولشونو بهت میدم.

دختر با تردید به پویان نگاه کرد. اما بالاخره شوق دیدار خواهرش کاری کرد که سوار ماشین شود. پویان جعبه ی آدامس ها را گرفت و روی صندلی عقب گذاشت. در ماشین را بست و چند دقیقه بعد به طرف خانه به راه افتاد...

دنیا جلوی آینه نشسته بود و موهای بلندش را شانه میزد. چون داخل خانه گرم بود یک تاپ آبی پوشیده بود. می خواست عوضش کند که صدای تقه ی در را شنید و بعد حمیده خانم هیجان زده وارد شد و گفت:

_ دنیا جان! دخترم. بدو بیا ببین کی اینجاست... خواهرت... خواهرت... اومده...

دنیا ناخودآگاه از جایش بلند شد. موهایش تا پشت کمرش میرسیدند. از اتاق بیرون دوید. وقتی به پله ها رسید پایین را نگاه کرد. خواهرش ایستاده بود و محو اطرافش شده بود. دنیا صدایش زد:

_ مینا!

مینا برگشت. دنیا هیجان زده پله ها را طی کرد و به طرفش دوید. دو خواهر وقتی به هم رسیدند در آغوش هم فرو رفتند. دنیا بغض کرده بود. خواهرش را می بوسید و می بویید. مینا هم محکم به او چسبیده بود و رهایش نمی کرد. دنیا برای لحظه ای خواهرش را از خود جدا کرد. موهای دخترک را که از زیر روسری بیرون زده بودند از روی صورتش کنار زد و هیجان زده پرسید:

_ تو... تو اینجا چیکار می کنی؟ چه جوری اومدی اینجا؟

مینا با خوشحالی لبخندی زد و جواب داد:

_ آقا پویان منو آورد. توی خیابون دیدمش. منو سوار ماشینش کرد و آورد اینجا.

دنیا حیرت زده نگاهش کرد:

_ راست میگی؟!

مینا سرش را تکان داد. دنیا شادمان سر خواهرش را به سینه فشرد. زن جوان بی اندازه خوشحال شده بود. دلش می خواست از شوهرش به خاطر محبتی که در حقش کرده تشکر کند. سرش را بالا آورد و از حمیده خانم که حالا بالای سرشان ایستاده بود پرسید:

_ آقا پویان کجا هستن؟

_ آقا دوباره رفتن بیرون. به من گفتن هفته ای دو بار مینا رو بیارم اینجا که تو رو ببینم. امشب هم خودش برش میگردونه خونه.

دنیا بلند شد و دست های خوارش را گرفت. مینا با نگاه تحسین آمیزی نگاهش کرد:

_ چه خوشگل شدی آبجی!

دنیا خندید و گونه هایش سرخ شد. این اولین بار بود که از ته دل می خندید. وقتی میخندید تصمیم گرفت در اولین فرصت از پویان تشکر کند. بعد دست خواهرش را کشید و او را همراه خود به طبقه ی بالا برد. حمیده خانم هم به آشپزخانه رفت تا برایشان عصرانه درست کند. آن روز از عصر تا اوایل شب خانه ی سوت و کور پر شده بود از صدای خنده های شاد دو خواهر...

پویان تازه مینا را به خانه شان رسانده و به خانه برگشته بود. در کتابخانه روی مبلی لم داده بود و داشت کتاب میخواند و قهوه مینوشید. شام را نیز همان بیرون خورده بود. صدای تقه ی در را که شنید سرش را بلند کرد و گفت:

_ بیا تو...

دنیا وارد شد. پویان او را برانداز کرد و پرسید:

_ چیه؟

دنیا سرش را پایین انداخت. دستش را روی قلبش که تند میزد گذاشت و گفت:

_ اومدم... اومدم ازتون به خاطر اینکه...

سرش را بالا آورد و به شوهرش نگاه کرد. مرد جوان پاهایش را روی هم قرار داده بود. بلوز خاکستری تنش بود و شلوار سفید و چشم هایش را به دنیا دوخته بود. زن جوان وقتی او را منتظر دید ادامه داد:

_ به خاطر اینکه اجازه دادن خواهرم برای دیدنم بیاد اینجا تشکر کنم.

پویان عینکش را از روی چشمش برداشت و با بی تفاوتی گفت:

_ نیازی به تشکر نیست. چون من این کارو به خاطر تو نکردم. از بس نازی غر زد که تنهایی. واسه این که از دست غر زدنش راحت بشم این کارو کردم.

دهان دنیا یک لحظه از این جواب باز ماند. قلبش فشرده شد. بغض کرد و سرش را پایین انداخت. صدای پویان در گوشش زنگ زد:

_ حالا هم برو بیرون مزاحمم نشو. دارم کتاب می خونم.

زن جوان که خوشحال از جلب محبت شوهرش وارد شده بود. با چهره ای گرفته و قلبی نا امید بیرون رفت...

با وجود مینا زندگی دنیا رنگ دیگری به خود گرفت. اگر چه پویان باز هم با رفتار سردش او را نا امید کرده بود. اما زن جوان یک دلخوشی پیدا کرده بود و تمام هفته را منتظر آخر هفته ها می ماند تا خواهرش را که برایش خیلی عزیز بود ببیند.

پویان که گاهی شاهد این انتظارها برای آمدن آخر هفته ها بود همچنان سرد و بی تفاوت بود. اما عجیب تر از همه رفتار حمیده خانم بود که انگار بیش از همه از این دیدارها خوشحال نشان میداد.

زن خدمتکار روزی که مینا قرار بود بیاید از صبح خیلی زود تصمیم می گرفت چه غذایی درست کند و شروع میکرد به آماده کردن هر چیزی که دخترک دوست داشت و همیشه آخر هفته ها یک کشمشی درست میکرد که مینای کوچک از خوردنش لذت میبرد.

این حرکات حمیده خانم از دید تیزبین پویان پنهان نمی ماند و مرد جوان را به فکر فرو میبرد.

مرد جوان وقتی میدید خدمتکار خانه اش با چه شور و شوقی از مینا و دنیا پذیرایی میکند و چطور به آنها محبت میکند تعجب میکرد و به فکر فرو میرفت. اما زیاد کنجکاو نمی کرد و پیگیر این قضیه نمی شد. در این میان دنیا با وجود نا امیدی سعی می کرد به تلاشش برای جلب توجه شوهرش ادامه دهد. تا جایی که حتی برای هدیه ی تولد پویان به نازی متوسل شد و از او خواهش کرد کمکش کند. زن جوان نیز با کمال میل پذیرفت و پیشنهاد کرد دنیا به پویان کتاب هدیه دهد. چون مرد جوان به کتاب علاقه ی زیادی داشت.

اما زن جوان که اجازه ی بیرون رفتن از خانه را نداشت انتخاب کتاب ها را به عهده ی خود نازی گذاشت...

پویان کتش را در آورد و از پله ها بالا رفت. خسته بود اما کارهای عقب افتاده ای داشت که باید انجامشان میداد. بنابراین به اتاق کارش رفت. کتش را روی تخت خواب که آنجا بود انداخت. سپس پشت میز کامپیوترش نشست. وقتی میخواست خم شود و کامپیوتر را روشن کند متوجه کادویی شد که روی میز گذاشته بودند. متعجب و کنجکاو کادو را برداشت.

برچسبی رویش بود با مضمون تولدت مبارک.

به موضوعی که قبلا در موردش کنجکاو نمیکرد. به حمیده خانم. این زن هر روز بیش از پیش به دنیا توجه و محبت نشان می داد و این برای پویان که از نوجوانی زن و شوهرش را که قبل از مرگش سرایدار خانه بود میشناخت عجیب بود...

پویان سندی را از گاوصندوقی که در اتاق کارش بود بیرون آورد. با بیرون آوردن سند چیزی از گاو صندوق بیرون افتاد. پویان خم شد و آن را از روی زمین برداشت. یک شناسنامه بود. بازش

کرد. شناسنامه ی دنیا بود. پویان به صفحه ی اولش خیره شد. ناگاه چیزی توجهش را جلب کرد. زیر لب زمزمه کرد:

_ نام مادر طیبه امینی!

و بعد با خود تکرار کرد:

_ امینی.

و به فکر فرو رفت. چند دقیقه گذشت. با کنجکاو ی گاوصندوق را گشت. شناسنامه ای از آن بیرون آورد و صفحه ی اولش را نگاه کرد:

_ حمیده امینی!...

دنیا داشت ظرف هایی را که حمیده خانم خشک میکرد در کابینت می گذاشت. هر دو در سکوت کار میکردند. حمیده خانم گاهی سرش را بلند میکرد و با لبخند و لذت قد و بالای دنیا را نگاه میکرد. هیچ کدام از آن ها متوجه نبودند که پویان چند دقیقه است گوشه ای ایستاده و در حالیکه یک دستش در جیب شلوارش است آن ها را نگاه می کند. پویان چند دقیقه ی دیگر نیز ساکت نگاهشان کرد و بعد پرسید:

_ کارتون تموم نشد؟

با شنیدن صدای پویان دنیا هول شد و بشقابی که در دستش بود روی زمین افتاد شکست و حمیده خانم سریع از جایش بلند شد. مرد جوان با لحنی آمرانه رو به همسرش گفت:

_ تو برو بخواب.

دنیا نگاهی به ظرف ها انداخت و گفت:

_ ولی...

پویان حرف او را قطع کرد و اینبار محکم تر از قبل گفت:

_ گفتم برو بخواب.

دنیا سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. موقع رفتن نیم نگاهی به شوهرش انداخت. او ساکت و سرد به گوشه ی نامعلومی از آشپزخانه نگاه می کرد.

وقتی دنیا رفت پویان وارد آشپزخانه شد. حمیده خانم بلا تکلیف ایستاده بود.

مرد جوان پشت میز آشپزخانه نشست و به حمیده خانم اشاره کرد بنشیند.

زن به آرامی سر جایش نشست. پویان با دقت به چهره اش نگاه کرد و بی مقدمه پرسید:

_ تو چه نسبتی با دنیا داری؟

رنگ حمیده خانم از شنیدن این سوال پرید و این از دید پویان پنهان نماند. مرد جوان سوالش را تکرار کرد:

_ پرسیدم چه نسبتی باهاش داری؟

زن من من کنان گفت:

_ م...من...من آقا...

پویان یک لحظه چشم از او بر نمی داشت. حمیده خانم گیج شده بود:

_ آخه...آخه...چ...چرا...

پویان با لحن آمرانه گفت:

_ حرف بزن.

بعد پرسید:

_ طایفه امینی رو میشناسی؟

حمیده خانم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. پویان دید که چشم های زن پر از اشک شد.

زن به دست هایش که روی میز بودند نگاه میکرد. دستمالی را که دستش بود میفشرد و چیزی نمی گفت.

پویان همچنان منتظر جواب بود. برای چند دقیقه آشپزخانه در سکوت مطلق فرو رفت.

تا اینکه حمیده خانم سرش را بلند کرد. چشم های پر از اشکش را به پویان دوخت:

_ طایفه خواهرم بود. خواهر کوچک ترم. خواهرم...

و بعد صورتش را در دست هایش پنهان کرد و به تلخی گریست.

پویان با چشم های ریز شده نگاهش می کرد. بعد جعبه ی دستمال کاغذی را که روی میز بود به طرفش هل داد.

زن دست از گریه کردن کشید. دستمالی برداشت و اشک هایش را پاک کرد. سپس دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_ با اینکه دو سه سالی از من کوچیکتر بود ولی زودتر ازدواج کرد. با یه راننده ی تاکسی که از فامیلای خیلی دور مادرم بود. اوایل زندگیشون بد نبود و میگذشت تا اینکه یه عده آدم ناباب دور و بر شوهرشو گرفتن و کم کم شوهر خواهرم معتاد شد. و این مال وقتی بود که دنیا تازه به دنیا اومده بود. از اون به بعد زندگی خواهرم سیاه شد. اون موقع من هم دیگه شوهر کرده بودم. حتما احمد آقا رو یادتونه. مرد شریف و خوبی بود. مهربون و کاری. یادش به خیر. خدا بیامرزدهش.

شوهر خواهرم نه میذاشت خواهرم به ما سر بزنه نه میذاشت ما پامونو تو خونه شون بذاریم. مردک چند بار خواسته بود دنیا رو واسه خرج موادش بفروشه. ولی خواهرم طویه جلوشو گرفته بود و این مال وقتی بود که دیگه دنیا سه سال یا شاید هم چهارسالش بود. ما ازشون زیاد خبر نداشتیم تا اینکه فهمیدم خواهرمو افتاده زندون. وقتی رفتم ملاقاتش بهم گفت که شوهر نامردش مجبورش می کرده واسه ش مواد بخره و گویا این اولین بارش هم نبوده و طویه ی بیچاره چندین بار این کارو کرده. اما آخرین بار لو میره و مامورا میگیرنش. بیچاره خواهرم به دروغ میگه موادو واسه خودش خریده و اولین بارشه که میخره. بعد یه مدتی که از زندون اومد بیرون فهمید اون نامرد رفته یه زن دیگه گرفته. طویه هم با وجود داشتن دو تا بچه ازش طلاق گرفت. چون دیگه نمی تونست. میگفت کارد به استخونش رسیده. فکر کنم اون موقع دنیا ده دوازده ساله بود و مینا هم خیلی کوچیک بود. اما اوضاع طویه بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد. مطلقه که بود. سابقه دار هم شده بود. هر کی که میشناختش و آشنامون بود طعنه و کنایه بارش میکرد. آقام خدا بیامرز هم از همه بدتر بود. اصلا روی خوش بهش نشون نمی داد. خیلی اذیت میشد. هر چی من و احمد آقا بهش اصرار کردیم بیاد با ما زندگی کنه. توی همین خونه کار کنه و یه لقمه نون دربیاره قبول نکرد. میترسید با وجود اون زندگی ما خراب بشه. عاقبت هم یه روز که با آقام خدا بیامرز حرفش شده بود پیت نفتو رو خودش ریخت و بعد...

حمیده خانم که از یاد آوری خاطرات تلخ گذشته صورتش در هم ریخته بود دوباره شروع کرد به گریه کردن. پویان ساکت نگاهش میکرد. چند دقیقه طول کشید تا گریه ی زن تمام شود. او دوباره اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

_ بعد از مرگ خواهرم خیلی سعی کردم بچه هاشو از اون خونه ی نکبتی بیارم بیرون. اما باباشون بدون پول راضی نمیشد بچه هارو به من بده. من هم که قانونا حقی نداشتم. پولی هم نداشتم. تمام پس اندازمو خرج خدایامرز شوهرم کردم که سرطان داشت و اونم که فایده ای نداشت. خلاصه گذشت و گذشت تا اینکه شما بهم گفتین دنبال یه دختر بگردم که اینجور باشه و فلان باشه و... با خودم فکر کردم شاید بتونم دنیا رو به این خونه بیارم. ولی بعد پشیمون شدم. نمی خواستم سر خواهرزاده م مثل یه کالا معامله بشه. خیلی با خودم کلنجار رفتم. تا اینکه بالاخره خودمو راضی کردم که این کارو بکنم.

به خودم گفتم اینجا که بدتر از خونه ی باباش نیست. آقا پویان آقااست دنیا رو اذیت نمی کنه. گفتم... گفتم درسته که رفتارش یه کم تنده ولی خودم مواظب دنیا هستم که اتو دستش نده. بعد هم که شما گفتین هفتهای یه بار دنیا رو بیارم خواهرشو ببینه انگار بهم زندگی دوباره دادین. انگار دنیا رو بهم دادین.

حمیده خانم حرف هایش که تمام شد باز اشک هایش را پاک کرد. پویان به آرامی گفت:

_ پس تو خاله شی؟

زن سرش را تکان داد.

پویان پرسید:

_ چرا از اول بهم نگفتی؟

حمیده خانم با صدای بغض آلودی جواب داد:

_ می ترسیدم...می ترسیدم اگه بگم دنیا خواهر زاده مه شما قبولش نکنین.

پویان با لحن آرامی پرسید:

_ خودش هم می دونه؟

_ نه آقا.

حمیده خانم این را گفت و ملتمسانه ادامه داد:

_ آقا! شما رو به خدا دنیا رو بیرون نکنین. همه ش تقصیر منه. اگه کسی باید از این خونه بره اون منم.

پویان سری تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند آشپزخانه بیرون رفت. کنجکاویش پایان یافته بود. حالا همه چیز را می دانست. احساس میکرد دلش برای دنیا میسوزد. اما این را دلیلی برای عوض کردن رفتارش نمی دانست. بنابر این با وجود دانستن سرگذشت همسرش همچنان از او دوری میکرد و حتی زن جوان هنوز خودش تنهایی می خوابید.

تنها دلخوشی او خواهر کوچکش مینا بود که آخر هفته ها به دیدنش می آمد...

دنیا با چهره ی خندان به استقبال مینا شتافت. مینا زوق زده خودش را در آغوشش انداخت. ولی بعد انگار چیزی یادش آمده باشد خودش را از خواهرش جدا کرد و با نگرانی نگاهش کرد. دنیا متوجه نگاه خواهرش نشد. دست دختر را کشید تا با هم به طبقه ی بالا بروند اما مینا تکان نخورد. دنیا برگشت. متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ چیزی شده؟

مینا به او اشاره کرد که سرش را جلو بیاورد. دنیا سرش را نزدیک صورت خواهرش برد. مینا در گوشش گفت:

_ الان مسعود خانو دیدم. سر خیابون وایساده بود.

با شنیدن این جملات رنگ دنیا آشکارا پرید و با ترس گفت:

_ مسعود؟

و از ترس روی اولین پله نشست. مینا رو به رویش ایستاد و به چشم هایش زل زد:

_ آجی این مسعوده بی خودی این دور و برا پیداش نشده. از روزی که تو زن آقا پویان شدی چند بار آقامو خونین و مالین کرده. الان هم حتما ردتو گرفته و اینجارو پیدا کرده.

دنیا به فکر فرو رفته و چیزی نمی گفت. مینا که سکوت خواهرش را دید گفت:

_ من می گم باهاس به آقا پویان بگی.

دنیا با شنیدن این جمله از جایش پریدو با صدای بلندی گفت:

_ نه.

مینا از صدای او جا خورد. دنیا وحشت زده گفت:

_ نباید به آقا پویان بگیم. اون خودش کلی گرفتاری داره. نباید باعث بشیم اذیت بشه.

_ ولی...

دنیا اخم کرد و به آرامی گفت:

_ همین که گفتم. هیچی... هیچی بهش نمیگیم. و دیگه هم در این مورد هیچ حرفی نمیزنیم.

مینا دیگر چیزی نگفت. فقط با چشم های نگران خواهرش را نگاه کرد...

پویان طبق عادت همیشگی برای پیاده روی بیرون آمده بود و داشت با پای پیاده خیابان خلوت را طی میکرد. آسمان صاف و پرستاره بود. اواخر زمستان بود و با اینکه بوی بهار را به خوبی میشد حس کرد اما هوا هنوز سرد بود. پویان دست در جیب کاپشنش فرو برده و به آرامی قدم میزد. جمعه بود و او تمام روز را در کتابخانه به کتاب خواندن گذرانده بود. ناهار و شامش را نیز همانجا خورده بود. در حالیکه فکر میکرد از کنار جوانی که با موتورش ور میرفت گذشت. میخواست تا انتهای خیابان برود و دوباره برگردد. کسی از آن حوال عبور نمی کرد بنابراین میخواست از سکوت و آرامش شبانه آنجا نهایت استفاده را ببرد. هنوز در فکر بود و داشت راه میرفت که کسی صدایش کرد:

_ آقای زند!

پویان متعجب برگشت. همان جوان موتوری بود. داشت به طرفش می آمد. پویان نگاهش کرد تا جوان به او رسید. زیر نور تیر چراغ برق مقابل پویان ایستاد. صورت سبزه چشم ها و موهای سیاه و قد متناسبی داشت. کمی از پویان کوتاه تر بود. سلام کرد و همزمان دستش را جلو برد. پویان نا خودآگاه با او دست داد و گفت:

_ بفرمایین!

_ من مسعود هستم. مسعود شیخی. میشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

پویان با تعجب پرسید:

_ در مورد؟

مسعود که لبخند به لب داشت چهره ای جدی به خود گرفت:

_ دنیا.

چشم های پویان از تعجب گشاد شد. مسعود کمی من من کرد و بعد گفت:

_ راستش... راستش... چطور بگم... من و دنیا...

حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت:

_ خب درست نیست این حرفو بزنم... راستش...

کمی مکث کرد. بعد سرش را بالا آورد اما به پویان نگاه نکرد و حرفش را ادامه داد:

_ من و دنیا قبلا نامزد بودیم.

پویان اخم کرد و گفت:

_ خب که چی؟

مسعود دوباره سرش را پایین انداخت:

_ ما هنوز همدیگه رو دوست داریم.

پویان از خشم سرخ شد. دست هایش را مشت کرد. دلش می خواست با مشت به دهان جوان بزند و دندان هایش را خرد کند. پسر جوان در حالیکه سرش پایین بود لبخند زد. پویان با خشم و نفرت نگاهش کرد. مسعود یک لحظه سرش را بالا آورد و متوجه نگاه و حالت پویان شد. اما حرفی را که میخواست بزند زد:

_ ما هنوز با هم ارتباط داریم. خواهرش مینا نامه های ما رو به هم میرسونه. از روزی که باباش مجبورش کرده زن شما بشه شب و روز واسه م نمونده. امشب دیگه طاقت نیاوردم. گفتم هر چه بادا باد. میام با شما حرف میزنم شاید...

پویان دیگر طاقت نیاورد بدون اینکه اجازه دهد مسعود حرفش را ادامه دهد. به او حمله کرد یقه اش را گرفت و او را به تیر چراغ برق چسباند. با چشم های از خشم گرد شده نگاهش کرد. دندان هایش را روی هم فشار داد و از لای دندان هایش را روی هم فشار داد و از لای دندان هایش غرید:

_ شاید چی؟ شاید چی مردک بی همه چیز؟ چطور جرات میکنی؟ چطور جرات میکنی اسم زن منو بیاری؟

مسعود با خشم گفت:

_ دنیا قبل از اینکه زن تو بشه نامزد من بود.

_ خفه شو...

صدای سیلی در فضا پیچید. سر مسعود از شدت سیلی به طرف راست متمایل شد و خون از بینیش بیرون زد. پویان نفس نفس میزد. می خواست پسر جوان را تکه تکه کند. یقه اش را

محکم تر گرفت و کشید و مسعود نیز همراه یقه اش به جلو کشیده شد. بعد پویان هلش داد و مسعود افتاد روی آسفالت خیس کف خیابان. بعد با لحن خشمگینی گفت:

_ شانس آوردی نمی خوام خون سگ به گردنم بیفته. وگرنه همینجا تیکه تیکه ت میکردم. حالا برو گم شو. گم شو و دیگه این طرفا پیدات نشه.

پویان از خشم میلرزید و به مسعود نگاه میکرد. مسعود بلند شد. کف دست هایش را که در اثر برخورد با آسفالت خیس مرطوب شده بود روی شلوارش کشید و به طرف موتورش رفت. یک لحظه برگشت و به پویان نگاهی انداخت بعد سوار موتورش شد و از آنجا دور شد. پویان محکم به سنگ کوچکی که نزدیکش بود لگد زد. سنگ غلت خورد و کمی دورتر روی زمین افتاد...

دنیا جلوی آینه نشسته بود و به خودش نگاه میکرد. موهای باز و پریشانش او را زیباتر نشان میدادند. خواست بلند شود و برای خواب آماده شود که در با شدت باز شد و پویان در آستانه ی در ظاهر شد. دنیا نا خودآگاه از جایش بلند شد. پویان آرام در را بست و به طرف دنیا رفت. زن جوان چهره ی خشمگین شوهرش را که دید آب دهانش را قورت داد و قدمی به عقب برداشت. پویان دستش را مشت کرده بود. دنیا من و من کنان گفت:

_ س...س...سلام.

پویان مقابل همسرش ایستاد. زن قدمی دیگر به عقب برداشت. پویان مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد. بعد گفت:

_ می خوام به چیزی ازت بپرسم.

و وقتی دید دنیا چیزی نمی گوید پرسید:

_ تو قبل از ازدواج با من...

مکثی کرد و بعد مچ دست همسرش را بیشتر فشار داد و ادامه ی سوالش را پرسید:

_ نامزد داشتی؟

دنیا که از فشار دست پویان روی مچش اشک به چشمش آمده بود سرش را به علامت منفی تکان داد. پویان صورتش را به صورت او نزدیک کرد و با خشم پرسید:

_ پس مسعود کیه؟

ناگهان رنگ دنیا با شنیدن این حرف پرید و لب هایش لرزید.

پویان وقتی این حالات را در چهره ی همسرش دید بازویش را چسبید و خشمناک تر از قبل گفت:

_ پس میشناسیش آره؟

دنیا جواب نداد. فقط چشم هایش دوباره پر از اشک شد. پویان در حالیکه بازوهای همسرش را گرفته بود او را به شدت تکان داد و سرش داد کشید:

_ میشناسیش؟

دنیا اینبار حق هق کرد اما باز هم جوابی نداد. پویان فریاد کشید:

_ حرف بزن لعنتی.

دنیا سرش را به علامت مثبت تکان داد. پویان با دیدن این حرکت او را با شدت روی تخت پرت کرد. حالا دیگر دنیا با صدای بلند گریه می کرد. پویان دستش را لای موها فرو برد. به شدت نفس نفس میزد با دست سرش را فشار داد و بعد از چند دقیقه به طرف دنیا رفت. دنیا در حالیکه گریه می کرد و می لرزید نگاهش کرد خواست چیزی بگوید که پویان اجازه نداد و پرسید:

_ چه رابطه ای باهم دارین؟

_ هی...هیچی به خدا...

_ قسم نخور فقط راستشو بگو.

دنیا گریه کنان جواب داد:

_ را...راست میگم.

پویان او را رها کرد وبا لحن تهدید آمیزی گفت:

_ من همه چیزو میتونم تحمل کنم...ولی...ولی خیانتو نه...یه بار خیانت دیدم بسمه.

بعد خواست از اتاق بیرون برود که دنیا دستش را چسبید و در حالیکه به شدت گریه میکرد و از شدت گریه نفسش به زحمت بالا می آمد گفت:

_ آقا...آقا پویان...با...باور کنین...من...من...راست میگم...من...

پویان قلبش به درد آمد. چشم هایش پر از اشک شد. دستش را از چنگ دنیا بیرون آورد او را هل داد و از اتاق بیرون رفت.

دنیا به پشت روی تخت افتاد وبا صدای بلند گریه کرد.

با اینکه اعتماد پویان از دنیا سلب شده بود اما باز هم تردیدهایی به سراغش می آمد و افکار متناقضی به مغزش راه پیدا می کردند. گیج شده بود و مغزش قفل شده بود. نمی دانست بهترین راه کدام است. احساس بدی داشت و این احساس مثل خوره به جاننش افتاده بود و آزارش میداد. احساس خشم و ناامیدی میکرد. فکر میکرد تا ابد محکوم است به اینکه خیانت ببیند و بازی بخورد. محکوم به اینکه نه کسی دوستش بدارد و نه او کسی را دوست داشته باشد و اینکه قلبش جایگاه ابدی نفرت باشد. وقتی این افکار به سراغش می آمدند. بغض خفه کننده ای راه را بر گلویش می بست. با این وجود تمام تلاخش را می کرد تا حداقل به عنوان یک انسان تحصیل کرده درست قضاوت کند. اما با این همه باز هم وقتی حرف های مسعود را

به خاطر می آورد خورش به جوش می آمد و دلش میخواست حق همسر خیانتکارش را کف دستش بگذارد. ولی مدرکی جز حرف های مسعود نداشت. بنابر این تصمیم گرفت قبل از هر کاری مدرک محکمی به دست بیاورد. برای همین مینا را زیر نظر گرفت. مسعود گفته بود مینا واسطه ی بین او و دنیا است پس دخترک باید با مسعود ملاقات کند. این حدس او که اوایل به نظرش بچگانه می آمد کم کم در ذهنش رنگ گرفت و بالاخره درست از آب درآمد...

پویان در ماشینش نشسته بود و از دور به مینا که در جای همیشگی خود جلوی پارک ایستاده بود و آدامس می فروخت نگاه می کرد. مدتی طولانی بود که مرد جوان دخترک را زیر نظر داشت. خسته شده بود برای همین ماشینش را روشن کرد تا به خانه برگردد اما با دیدن مسعود که همراه با مرد جوان قوی هیکلی به مینا نزدیک شد یک لحظه خشکش زد. مسعود یک بسته از آدامس های دخترک را برداشت. بعد کاغذی به دست دختر داد و چیزی به او گفت. مینا نگاهی به کاغذ انداخت. آن را زیر و رو کرد و در کیف مدرسه اش که روی شانه اش بود گذاشت. پویان که به خود آمده بود صبر کرد تا مسعود دور شود. سپس وقتی دخترک به قصد برگشتن به خانه از خیابان عبور میکرد با ماشین جلوی پایش ترمز کرد. مینا متعجب نگاهش کرد و وقتی دید پویان است به طرف ماشین دوید و سوار شد. بعد سلام کرد و پرسید:

_ آقا پویان امروز هم قراره برم پیش آبجی دنیا؟

پویان اخم کرده به جلوییش نگاه میکرد و هیچ نمی گفت. اما ناگهان دستش را جلوی دنیا گرفت و آمرانه گفت:

_ بده.

ابروهای دخترک از تعجب بالا رفت:

_ چی رو؟!

_ کیفتو.

دهان مینا باز ماند. پویان با لحن خشنی گفت:

_ گفتم کیفتو بده.

مینا بغض کرد. سرش را پایین انداخت و کیف را به پویان داد. مرد جوان زیپ کیف را باز کرد و داخلش را گشت. کتاب و دفتر ها را زیر و رو کرد تا اینکه بالاخره کاغذ را پیدا کرد. چند دقیقه به تکه کاغذ خیره شد. بعد در ماشین را باز کرد. کیف را به مینا برگرداند و گفت:

_ حالا میتونی بری.

مینا با رنگ پریده و دهان باز مدتی نگاهش کرد و وقتی بی اعتنایی پویان را دید از ماشین پیاده شد و در را بست. پویان هیوندایش را روشن کرد و سریع از آنجا دور شد. خون خورش را

می خورد. می خواست سریع به خانه برسد. می خواست ببیند همسرش در مقابل این مدرک محکم چه دفاعی از خودش دارد و چه حرفی برای گفتن. به خانه که رسید و وارد شد حمیده خانم را صدا زد. زن خدمتکار که از حضور بی موقع او در خانه متعجب شده بود کارهایش را ناتمام گذاشت و به دنبال او وارد کتابخانه شد. پویان که آشفته حال و عصبی بود بدون اینکه جواب سلام زن را بدهد گفت:

_ برو دنیا رو بیار اینجا. سریع.

و روی کلمه ی سریع تاکید کرد. حمیده خانم شگفت زده نگاهش کرد و گفت:

_ چشم آقا.

و از کتابخانه بیرون رفت. در این فاصله پویان نگاهی به کاغذ که در دستش بود انداخت. مضمون نامه یک متن کوتاه خطاب به دنیا بود:

_ دنیا جان ! سلام. می دونم تو هم دلتنگ منی و از غم دوری غصه دار. عزیزم من هم دارم از دوریت می میرم. عشق من بابات کار خیلی بدی کرد که تو رو داد به یکی که لیاقتت رو نداره. من هم کارشو تلافی کردم. بلایی سرش آوردم که ندونه از کجا خورده. اما برای رسیدن به تو فقط باید اون عوضی ای رو که شوهرت شده از سر راه برداریم. یا نه اصلا خودم یکی از این روزا میام از چنگش نجات میدم. آخه من با اون پسره حرف زدم ولی زبون خوش حالیش نبود. تو از اول مال من بودی و مال من هم باقی می مونی. نمیدارم کس دیگه ای صاحب بشه. پس تا اون روز که برای بردنت میام منتظرم باشوفدای تو مسعود. پویان کاغذ را از شدت خشم مچاله کرد و زیر لب گفت:

_ آشغال...

در این هنگام تقه ای به در خورد. پویان سعی کرد خودش را کنترل کند و با صدایی که میلرزید گفت:

_ بیا تو.

در باز شد و دنیا وارد

شد. پویان سعی کرد خشمش را کنترل کند. اما تمام بدنش می لرزید. مبلی را رو به روی خودش نشان داد و گفت:

_ بشین.

دنیا جلو رفت و نشست.

پویان با خشم و نفرت نگاهش کرد و کاغذ را جلوییش انداخت:

_ این چیه؟

دنیا جلو رفت و نشست. پویان با خشم و نفرت نگاهش کرد و کاغذ را جلویش انداخت:

_ این چیه؟

دنیا نگران و متعجب کاغذ را برداشت و آن را باز کرد. اما با خواندنش رنگش پرید. پویان باز هم سعی کرد خشمش را که میرفت فوران کند و طوفان به پا کند کنترل نماید و در همان حال با صدای خفه ای که میلرزید پرسید:

_ چی شد؟ چرا رنگت پرید؟

دنیا من و من کنان گفت:

_ من... من... آ... آ... آخه... این...

پویان در حالیکه نامه را از دستش بیرون می کشید گفت:

_ چیه؟ چرا رنگت پرید؟ به تته پته افتادی؟ جوابی نداری هان؟

بعد تهدید کنان ادامه داد:

_ می دونم چه بلایی سر تو و اون پسره ی قرتی کثافت بیارم. خودم با دستای خودم خفه ش می کنم.

بعد بلند شد و با صدای بلندی حمیده خانم را صدا زد. خدمتکار سریع در آستانه ی در ظاهر شد.

_ بله آقا؟ پویان به دنیا اشاره کرد و گفت:

_ ببرش تو اتاقش و اجازه نده بیرون بیاد.

حمیده خانم شگفت زده نگاهی به دنیا که سرش پایین بود و نگاهی به اربابش انداخت. در این هنگام دنیا سرش را بلند کرد و التماس کنان گفت:

_ آقا پویان... به خدا... به خدا دروغه... من... من... کاری نکردم...

پویان با صدای هولناکی سر حمیده فریاد کشید:

_ نشنیدی چی گفتم؟ ببرش تو اتاقش. حرف هم باهاش نزن. خدمت خودت هم بعد میرسم.

حمیده خانم هول شد. سریع به طرف دنیا رفت. زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. دنیا مقاومت می کرد و میخواست حرفی بزند. اما پویان به او پشت کرده بود و نگاهش نمی کرد. وقتی زن جوان به وسیله ی خدمتکار از کتابخانه بیرون برده شد. پویان دستش را روی پیشانی گذاشت و برای لحظاتی همانطور ماند.

فکر کرد باید حمیده خانم را هم در این مورد بازخواست کند اما بعد تصمیمش عوض شد. فکر کرد بعد از رسیدن به حساب دنیا و مسعود او را اخراج میکند و با این فکر روی مبل نشست و سرش را به پشتی آن تکیه داد. مرد جوان تا شب در کتابخانه ماند و فکر کرد. وقتی بیرون آمد تصمیمش را گرفته بود.

نمی خواست دنیا را طلاق دهد. فکر دیگری برای او داشت. به نظرش اگر او را طلاق میداد دنیا بلافاصله به خواسته ی دلش میرسید. می خواست زن جوان را زجر دهد. با این افکار به طرف پله ها رفت. تا تصمیمی را که گرفته بود به گوش دنیا برساند.

به اتاق خواب که قدم گذاشت. دنیا را دید که روی تخت افتاده بود. پویان بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد. بعد با خشونت شانه اش را گرفت و برش گرداند. اما با دیدن چهره ی زن که مثل گچ سفید شده بود و لب های کبودش جا خورد. چشم های دنیا بسته بود و به سختی نفس میکشید. پویان او را تکان داد و صدایش کرد:

_ دنیا! دنیا!

اما جوابی نشنید. چند سیلی آرام به گونه اش نواخت. اما باز هم جواب نشنید. نبضش را گرفت. خیلی ضعیف میزد. با ترس و نگرانی سریع بغلش کرد و از اتاق خواب او را بیرون آورد.

از پله ها پایین رفت و حمیده خانم را صدا زد. زن از آشپزخانه بیرون آمد ولی دنیا را که با آن وضع در آغوش پویان دید محکم به صورتش زد به طرف پویان دوید و با بی قراری پرسید:

_ آقا... آقا... چی شده؟ چه بلایی سر بچه م اومده؟

پویان مضطرب جواب داد نمی دونم باید برسونمش بیمارستان. بدو سویچ ماشینمو بیا. روی میز کتابخونه ست.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب زن خدمتکار بماند همسرش را بیرون برد. از حیاط گذشت و وارد پارکینگ شد. آنقدر عجله کرده بود که فراموش کرده بود حمیده خانم به دنبالش آمده.

زن جلو دوید و در عقب ماشین را باز کرد. پویان دنیا را روی صندلی عقب خواباند و خودش پشت فرمان نشست. حمیده خانم هم دوید در پارکینگ را باز کرد. پویان در حالیکه ماشین را میراند با صدای بلندی گفت:

_ تو بمون خونه. اتفاقی افتاد خودم خبرت میکنم.

و بودن اینکه منتظر جوابی از زن باشد از خانه دور شد...

پویان در سالن انتظار نشسته بود و سرش را روی دست هایش گذاشته بود. گیج و منگ بود. دنیا را به بخش مراقبت های ویژه انتقال داده بودند. مرد جوان مدتی طولانی به انتظار نشسته بود. همه در رفت و آمد بودند. تنها همان موقع که دنیا را آورده بود از او خواسته بودند که به قسمت پذیرش برود و پولی پرداخت کند. او نیز سریع همین کار را کرده و حالا در انتظار بود و نمی دانست این انتظار کی به پایان میرسد. سخت در فکر بود که دستی روی شانه اش نشست. سرش را بلند کرد و با دیدن دکتر از جایش سریع برخاست:

_ دکتر چی شد حال همسرم چگونه؟

دکتر که مرد جوان خوش چهره ای بود نگاه عمیقی به پویان انداخت و گفت:

_ لطفا با من بیاین میخوام باهاتون صحبت کنم.

پویان من و من کنان پرسید:

_ چی...چی...چیزی...ش...شده؟

دکتر در حالیکه به انتهای سالن می رفت جواب داد:

_ بهتون می گم. لطفا تشریف بیارین.

پویان به دنبال دکتر راه افتاد. دکتر جلوی دری ایستاد. در را باز کرد و دستش را پشت پویان گذاشت. بعد هردو وارد اتاقی شدند. دکتر یک صندلی به مرد جوان نشان داد:

_ بفرمایین بشینین.

پویان نشست. دکتر هم رفت پشت میزش نشست. پویان با بی صبری پرسید:

_ خب بگین همسرم چشه؟

دکتر پرسید:

_ شما از سابقه ی بیماری همسرتون خبر دارین؟

پویان متعجب پرسید:

_ بیماری؟ چه بیماری ای؟!

دکتر وقتی تعجب پویان را دید بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. پویان با صدای لرزانی گفت

_ دکتر!

دکتر لحظه ای ایستاد. بعد به آرامی سر جایش برگشت و نشست. بعد با همان آرامش ذاتی گفت:

_ ببینید آقای...!

پویان با عجله گفت:

_ زند هستم. پویان زند.

دکتر حرفش را ادامه داد:

_ ببینید آقای زند اینکه همسر شما بیمار هستن یه حقیقتی که شما به هر حال باید اونو بپذیرین. بنابر این ازتون می خوام با آرامش و منطقی با این موضوع برخورد کنین. این کارو میکنین؟

پویان کمی فکر کرد و سرش را تکان داد. دکتر با لحن آرامی گفت:

_ متأسفانه خانوم شما به نارسایی قلبی مبتلا هستن .

رنگ از روی پویان پرید و من و من کنان گفت:

_ نا...نا...رسایی قلبی؟

دکتر سرش را تکان داد و حرف هایش را ادامه داد:

_ و این بیماری در مرحله ای قرار داره که فقط یه راه برای درمانش وجود داره.

مرد جوان پرسید:

_ چ...چ...چه راهی؟

_ پیوند قلب.

_ پیوند قلب؟!

دکتر سرش را تکان داد. بعد با لحن تسلی بخشی گفت:

_ نگران نباشین آقای زند. ما تمام سعیمونو می کنیم تا همسرتون بهبود پیدا کنه.

پویان گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید. نا خواسته دلش برای دنیا می سوخت. اگر چه هنوز فکر خیانت او عصبانیش می کرد...

دنیا یک هفته ای در بیمارستان بستری بود. وقتی مرخصش میکردند دکتر به پویان توصیه کرده بود که خیلی مواظب همسرش باشد تا بیش از اندازه هیجان زده نشود. کارهای سنگین و خسته کننده انجام ندهد و فضای آرامی برایش ایجاد شود. در این مدت پویان سعی کرد موضوع بیماری دنیا را از اطرافیان مخفی کند و قضیه را خیلی ساده جلوه دهد و همه را متقاعد کند که دنیا به خاطر ضعف بدنی یک هفته بیمارستان بوده...

دنیا روی صندلی عقب ماشین نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. تازه از بیمارستان مرخص شده بود و پویان داشت به خانه برش میگرداند. مرد جوان که هنوز با او سرد برخورد می کرد از آینه ی جلوی ماشین لحظه ای نگاهش کرد. زن جوان عمیقاً به فکر فرو رفته بود و توجهی به او نداشت. اما چند دقیقه بعد که ماشین پشت چراغ قرمز ایستاده خود آمد و راست در جایش نشست. بعد به آرامی گفت:

_ آقا پویان! میشه...میشه باهاتون...حرف بزنم؟

پویان لب هایش را به هم فشرد. نمی خواست جوابش را بدهد. اما به سردی پرسید:

_ در مورد چی؟

_ در مورد مسعود.

پویان وقتی اسم مسعود را از زبان همسرش شنید خشمناک گفت:

_ خب؟

در این هنگام چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد. دنیا سرش را پایین انداخت و گفت:

_ قبل از شما ... اون یه بار از بابام منو خواستگاری کرده بود... قرار بود... قرار بود... بهش پونصد هزار تومن بده تا بابام منو ... بهش بده... اما بابام وقتی شما پول بیشتری بهش دادین... شمارو قبول کرد... قضیه فقط همین بود... باور کنین... من... من... با اون... هیچ رابطه ای ندارم... اون... اون... یه مواد فروشه که بابام کلی هم بهش بدهکاره.

پویان که در حال رانندگی و حواسش به جلو بود داشت حرف های دنیا را گوش میکرد اما نمی توانست باور کند موضوع فقط همین باشد. با عصبانیت ماشین را در جای خلوتی نگه داشت و به جلو خیره شد. خواست چیزی بگوید که یاد حرف های دکتر افتاد. برای همین با مشت محکم روی فرمان ماشین کوبید. در این هنگام یک پاجروی سیاه از انتهای خیابان نزدیک شد و جلویشان توقف کرد.

بعد صدای ماشین دیگری از پشت سرشان شنیده شد. پویان متعجب به جلو و پشت سرش نگاه کرد. دو دقیقه بعد چند مرد قوی هیکل از پاجرو پیاده شدند. پویان مسعود را از دور بین آن ها دید و شناخت. از خشم سرخ شد و زیر لب گفت:

_ یعنی چی؟

سپس از ماشینش بیرون رفت. دنیا وحشت زده به مقابلش خیره شده بود. او هم مسعود را شناخته بود. می خواست مانع رفتن پویان شود اما توان حرکت کردن از او سلب شده بود. پویان قبل از رفتن به طرف مسعود و همراهانش رو به دنیا با لحن آمرانه ای گفت:

_ میشینی تو ماشین. از جات هم جم نمی خوری.

وقتی رفت. دنیا با چشم های از ترس گشاد شده نگاهش میکرد. زن جوان پشتش را سفت به صندلی چسبانده بود. پویان حالا به مسعود رسیده و داشت با او جر و بحث می کرد. یک لحظه پویان کنترلش را از دست داد و مسعود را هل داد. مسعود و دوستانش با او درگیر شدند. آن ها پنج نفر بودند و پویان یک نفر. یک نفرشان که هیکلش از همه بزرگتر بود ضربه ای به کمر پویان زد و تا مرد جوان دستش را روی کمرش گذاشت. یکی دیگر با مشت به شکمش زد. دنیا از ترس جیغ کشید. پویان روی زمین خم شد. دو نفرشان بازوهایش را گرفتند و بلندش کردند. مسعود مقابلش ایستاد و به صورتش سیلی زد. دنیا که وحشت زده شاهد این صحنه بود حالا دیگر از ترس زبانش بند آمده بود. ناگهان یک نفر در ماشین پویان را باز کرد. دنیا از ترس جیغ کشید. کسی که ماشین را باز کرده بود مرد جوان قوی هیکلی بود که در آن سرما تی شرت پوشیده و بازوهای کلفتش پر از خالکوبی بود. مرد دستش را جلو برد تا دست دنیا را بگیرد و او را بیرون بیاورد. اما دنیا جیغ کشید و خود را عقب کشید. مرد وارد ماشین شد. قمه ای را که در دستش بود تهدید کنان تکان داد و گفت:

_ بیا اینجا کوچولو.

و یقه ی دنیا را گرفت. زن جوان جیغ زد و دست و پا زنان سعی کرد خودش را نجات دهد. اما مرد خیلی قوی بود. به زور او را بیرون کشید. هیچ کس در آن حوالی نبود که دنیا را نجات دهد. یک خیابان خلوت.

مرد با دست جلوی دهان زن جوان را گرفت و قمه را روی گلویش گذاشت:

_ صدات در نیاد. اگه یه دفه دیگه جیغ و ویغ کنی نفله ت میکنم.

چشم های دنیا از ترس گرد شده بود. مرد او را به ماشین دیگری برد که چند نفر دیگر هم در آن نشسته بودند. زن جوان را داخل ماشین پرت کرد. یکی از سرنشینان ماشین او را گرفت و سرش را زیر صندلی ماشین برد:

_ صدات در نیاد.

و قمه ای را کنار گردنش گرفت. دنیا آن قدر ترسیده بود که داشت بیهوش میشد. قلبش تیر میکشید و تند تند میزد. اما نه می توانست ذره ای تکان بخورد نه سر و صدا کند و کمک بخواهد. نمی دانست چه بر سر پویان آمده و به شدت نگرانش بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود و بی صدا گریه میکرد. ماشین که راه افتاد یکی از مردان سر نشین ماشین گفت:

_ مسعود گفت بریم باغ.

و جز همین یک جمله ی کوتاه دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. لحظات برای دنیا به کندی می گذشت. اما بالاخره ماشین توقف کرد. مردی که دنیا را گرفته بود. گردنش را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید. دنیا تقلا میکرد تا خودش را آزاد کند. اما نمی توانست. پنجه های قوی مرد به گردنش فشار می آوردند. اثری از پاچرو نبود. چون جلوتر حرکت کرده بود. وارد باغ شدند و از بین درختان زیادی گذشتند. سر و وضع درخت ها نشان میداد که مدت هاست باغ متروکه و بی صاحب مانده. به ته باغ که رسیدند ایستادند. یک تخت چوبی پوشیده و قدیمی آنجا بود و یک اتاق نسبتاً بزرگ. مسعود هم آنجا منتظر ایستاده بود. دنیا با دیدن مسعود رنگش پرید. مردی که گردن زن جوان را گرفته بود او را به طرف مسعود هل داد. مسعود آغوشش را باز کرد و دنیا را گرفت.

ناگهان سر و صدایی به گوش رسید:

_ ولم کنین کثافتای آشغال. ولم کنین.

صدای پویان بود. مسعود دستش را دور کمر دنیا حلقه کرد و با لبخند به پویان که دستهایش با طناب بسته بود و دو مرد قوی بازوهایش را چسبیده بودند نگاه کرد. پویان وقتی دید همسرش در آغوش مسعود است از خشم سرخ شد و نگاه تندی به آن ها انداخت. دنیا که با دیدن او سعی می کرد خودش را از دست مسعود خلاص کند خودش را به طرف پویان میکشید و التماس میکرد:

_ آقا پویان... آقا پویان... تو رو خدا کمکم کن...

دنیا از ته گلو جیغ میکشید و شوهرش را صدا می کرد. مسعود او را به طرف خود کشید. زن جوان تلاش میکرد او را از خود دور کند. پویان با دیدن این صحنه سعی کرد خودش را آزاد کند و همسرش را از دست مسعود نجات دهد و در همان حال فریاد زد:

_ کثافت آشغال بهش دست نزن. لعنتی دستم بهت برسه خودم میکشمت.

مسعود خندید و گفت:

_ این قدر بخیل نباش پسر خوب. کارم که با زنت تموم شد. بهت برش می گردونم.

و دنیا را محکم گرفت. می خواست او را ببوسد اما دنیا اجازه نداد و صورتش را چنگ زد. مسعود او را روی زمین پرت کرد. دنیا عقب عقب رفت. اما راه فراری نداشت. مسعود به طرفش رفت. موهای بلندش را گرفت و کشید.

دنیا از دردی که در پوست سرش پیچید از جایش بلند شد. زن جوان می نالید و گریه می کرد. پویان هر چه تقلا می کرد نمی توانست خود را آزاد کند. دندان هایش را روی هم می سایید و خود را به جلو می کشید. دو مردی که او را گرفته بودند محکم نگهش داشته و و مرتب او را میزدند. مسعود در حالیکه هنوز موهای دنیا را در دست داشت رو به او فریاد زد:

_ بد کاری کردی بچه... بد کاری کردی. نباید دنیا رو از من میگرفتی. اولش نمی خواستم زنده بذارمت. ولی بعدش گفتم اول با چشم خودت ببینی با زنت چیکار میکنم. بعد به حسابت برسم بهتره.

پویان در حالیکه از شدت خشم اشک در چشمانش نشسته بود داد زد:

_ لعنت به تو کثافت... لعنت به تو...

قلبش داشت از خشم منفجر میشد و توان نفس کشیدن نداشت.

مسعود باز دنیا را به خود فشرد و بعد او را به طرف اتاقی که آنجا بود کشید. پویان دیگر برایش رمقی نمانده بود بدنش کوفته شده بود و بازوهایش درد می کردند. اما باز هم تقلا میکرد دنیا را نجات دهد.

مسعود در اتاق را که می بست با لبخند تمسخر آمیزی به او نگاه کرد. چشم های به اشک نشسته ی پویان پر از خشم بود. اما وقتی مسعود در اتاق را بست. دیگر توانش را از دست داد. اما دو مردی که او را نگه داشته بودند حتی اجازه ی افتادن را هم به او نمیدادند. در همان حال ناگهان صدای آخ بلندی شنید و یک لحظه مات و مبهوت به در اتاق خیره شد...

دنیا در حالیکه وحشت زده نفس نفس میزد پاره آجر خونی را در دست فشرد. مسعود سرش را با دست گرفته بود و خشمگین نگاهش میکرد. باریکه ی خون روی صورتش راه افتاده بود. با عصبانیت به طرف دنیا خیز برداشت و وقتی به او رسید گلویش را گرفت. راه نفس دنیا بند آمد. دست و پا زد. مسعود خواست مچ دستش را بگیرد اما با سر و صدایی که از بیرون شنیده شد یک لحظه سرش را برگرداند. دنیا از فرصت استفاده کرد و ضربه ی دیگری به سر او زد. مرد جوان از شدت درد از جا پرید. زن را با شدت روی زمین پرت کرد و در حالیکه دستش را روی

سرش گذاشته بود از اتاق بیرون رفت تا ببیند سر و صدا به خاطر چیست. دنیا که روی زمین افتاده بود توان بلند شدن نداشت. ناگهان سر و صدا بیشتر شد:

_ تکنون نخور...رو به دیوار یالله یالله...

دنیا یک لحظه خشکش زد. اما بعد با هر زحمتی بود بلند شد. وقتی بر می خاست. در اتاق به شدت باز شد و مردی با لباس ماموران پلیس وارد شد. پشت سر او نیز پویان وارد شد. مامور به دنیا نزدیک شد و پرسید:

_ شما حالتون خوبه؟

دنیا فقط توانست سرش را تکان دهد. بعد به پویان نگاه کرد. پویان کنار در ایستاده بود و چشم به او دوخته بود. زن جوان بغضش شکست گریه کنان به طرفش دوید و خود را در آغوشش انداخت. پویان ناخود آگاه دستش را روی پشت همسرش گذاشت و سعی کرد آرامش کند:

_ آروم...آروم باش...دیگه تموم شد.

دنیا همچنان گریه می کرد. پویان او را از خود جدا کرد به صورت خیس از اشکش نگاه کرد و پرسید:

_ حالت خوبه؟

دنیا سرش را تکان داد و دوباره خودش را به شوهرش چسباند و گریه کرد. ماموری که همراه آن ها در اتاق بود وقتی مطمئن شد کس دیگری آنجا مخفی نشده نزدیکشان شد و گفت:

_ بفرمایین لطفا. باید همراه ما بیان اداره ی پلیس.

پویان در حالیکه هنوز دنیا به او چسبیده بود به ماور گفت:

_ ما از این اینا شکایت داریم اینا مارو دزدیده بودن و قصد اذیت کردن همسرمو داشتن.

_ بسیار خب بفرمایین بریم. اونجا به شکایتتون رسیدگی میشه...

پویان روی صندلی عقب ماشینش نشسته و چشمانش را بسته بود. دنیا کنارش بود و در حالیکه بازوی او را محکم چسبیده بود به خواب رفته بود. آقای امانی پشت فرمان نشسته و آن را میراند. پویان چشم هایش را باز کرد و نگاهی به همسرش انداخت. بعد دوباره چشم هایش را بست و به تمام اتفاقاتی که برای او و دنیا اتفاق افتاده بود فکر کرد.

خنده ها و حرف های مسعود جیغ و گریه ی دنیا حال خودش و حرفهای افسر پلیسی که گفته بود مدتهاست مسعود و دوستانش را زیر نظر داشته اند و اتفاقا همان شب به آنها حمله کرده و دستگیرشان کرده بودند. پویان نفس عمیقی کشید. ماشین که توقف کرد پویان به خود آمد و چشم باز کرد. آقای امانی بوق ماشین را به صدا در آورد. چند دقیقه بعد پارکینگ باز شد و ماشین وارد شد. پویان با ملایمت همسرش را تکان داد:

_ دنیا! دنیا!

پلک های دنیا باز شد. پویان با صدای خسته ای گفت:

_ رسیدیم خونه. بلند شو بریم داخل.

و زیر بازوی همسرش را گرفت و کمکش کرد از ماشین پیاده شود. بهد با لحن آرامی گفت:

_ بهم تکیه بده.

دنیا حرفش را گوش کرد. سپس هر دو همراه مصطفی از پارکینگ بیرون آمدند از حیاط گذشتند . وارد خانه شدند. نازی و حمیده که منتظرشان ایستاده بودند به استقبالشان شتافتند. نازی با نگرانی رو به برادش پرسید:

_ شما حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ پلیس باهاتون چیکار داشت؟ دنیا چشمه؟ چرا این قدر بی حاله؟

زن جوان یکریز سوال میکرد و اجازه ی حرف زدن به پویان نمیداد. پویان بدون اینکه جوابی به سوالات خواهرش بدهد دنیا را به دست حمیده خانم سپرد و به او گفت:

_ دنیارو ببر استراحت کنه. امشب خیلی اذیت شده.

زن خدمتکار که بغض کرده بود چشمی گفت و دنیا را با خود برد. پویان خودش را روی مبلی انداخت. نازی و شوهرش مقابلش نشستند. نازی هنوز منتظر بود جواب سوالاتش را بگیرد. پویان به نگاه پرسشگر و منتظر خواهرش چشم دوخت:

_ نگران نباش من خوبم دنیا هم خوبه فقط یه کم خسته س. چند نفر مزاحمون شده بودن که مامورای پلیس به موقع سر رسیدن و نجاتمون دادن. بعدش هم ازشون شکایت کردم. همین. و بعد هم مجبور شدم به مصطفی زنگ بزنم و بگم بیاد ماشینو بیاره. همین.

نازی با تعجب پرسید:

_ آخه واسه چی باید مزاحم شما بشن؟ ازتون چی می خواستن؟

مصطفی که البته وکیل خانوادگی آنها نیز بود چون پویان قبل از بازگشت به خانه همه جریان را برایش تعریف کرده بود به جای او جواب همسرش را داد:

_ یه مشت لات بی سر و پا بودن. همین. از یه مشت ولگرد چه انتظاری میتونی داشته باشی جز مزاحمت درست کردن؟

نازی با شنیدن این جواب از شوهرش دیگر چیزی نگفت. انگار قانع شده بود اما چشمهایش چیز دیگری می گفتند...

دنیا چشمهایش را بسته بود اما خوابش نمیرد. با اینکه پتویی روی خودش کشیده بود اما سردش بود از سرما می لرزید و پوستش مور مور میشد. نمی خواست به اتفاقاتی که برایش افتاده بود فکر کند. هر وقت چهره ی مسعود را به خاطر می آورد از ترس بدنش میلرزید.. صدای

باز شدن در اتاق را شنید اما تکان نخورد. صدای پای پویان را شناخت. چشم باز کرد. پویان به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. آه کشید و بیرون را نگاه کرد. دنیا صدایش را شنید:

_ متاسفم دنیا... واقعا متاسفم. من... من... نباید بهت شک میکردم. به پاکی و صداقت تو. ولی دست خودم نبود. یه بار... یه بار خیانت دیده بودم فکر میکردم این بار هم همینطور. اعتراف میکنم رفتارم با تو اصلا خوب نبوده. هیچ وقت خوب نبوده. فکر میکردم اینطوری میتونم از پریسا انتقام بگیرم. هم از اون و هم از خودم. پریسا... پریسا... تعجب میکنم چطور یه زمانی اونقدر دوستش داشتم. اون باعث شد زندگی من نابود بشه. وقتی یه روز دستشو تو دست یه پسر جوون دیدم. وقتی دیدم دو ساعت با هم و چسبیده به هم قدم زدن. وقتی بعد از اینکه در مورد اون پسر ازش پرسیدم و تو چشمم خیره شد و گفت دوستم نداره و به خاطر پولم منو قبول کرده فهمیدم اشتباه کردم. خرد شدم. شکستم. بعد خواستم از خودم و اون انتقام بگیرم. خواستم راه برگشتشو ببندم. خواستم به خودم نشون بدم تمام عقاید احمقانه بوده و عشق یه دروغ بزرگه. برای همین تو رو از پدرت خریدم. هه. همین الان که پایین نشسته بودم با خودم فکر میکردم من هم دست کمی از مسعود ندارم. تنها فرق من و اون اینه که من پولدارم و اون یه آدم بدبختی که شاید از روی فقر و ناچاری به اینجاها رسیده. شاید اگه من هم پولدار نبودم میشدم مثل مسعود. آره. یه مسعود دیگه. من تو رو از پدرت خریدم کاری که مسعود هم قصدشو داشت. باهات بدرفتاری کردم. اگه اون هم بود همین بلا رو سرت می آورد. منتها پول من بیشتر بود. منو ببخش دنیا. به خاطر رفتار بدی که باهات داشتم. امشب وقتی اونطوری جلوی مسعود مقاومت کردی وقتی دستاتو به طرفم دراز کردی و صدام میکردی. همون موقع که به طرفم دویدی و خودتو تو بغلم انداختی. باور کردم که دوستم داری. دنیا بذار جبران کنم. بذار...

پویان ساکت شد. آه کشید. دلش گرفته بود. گرمای دستی را احساس کرد که دستش را گرفت. حیرت زده برگشت. دنیا بود.

دنیا با موهای پریشان و بلندش و پیراهن بلند و سفیدی که پوشیده بود کنارش ایستاده بود و نگاهش می کرد. پویان حیرت زده گفت:

_ دنیا!

دنیا به آرامی لب هایش را باز کرد:

_ آقا پویان! شما ... شما با مسعود فرق دارین. اونم اینه که... اینه که... من... من... شمارو... دوست دارم... اما... اما... مسعودو نه... حتی وقتی باهام اونطور برخورد کردین... به خودم گفتم تقصیر خودمه... تقصیر خودمه که بی عرضه م... که نتونستم محبت و اعتماد شمارو جلب کنم. بهتون حق میدادم. توی خونه ی خودمون همیشه از بابا و زن بابام ... کتک می خوردم. اما... اما... شما... حتی یه بار هم منو نزدین... حتی... حتی وقتی خیلی عصبانی بودین. درسته همیشه از شما میترسیدم... ولی... ولی دوستون داشتم...

زن جوان این حرف ها را به زحمت و بریده بریده ادا کرد و در حالیکه سرش را روی سینه ی شوهرش می گذاشت پرسید:

_ میشه... میشه شما پیشم بمونین؟... همیشه...

اما نتوانست حرفش را ادامه دهد و ناگهان از هوش رفت. پویان وحشت زده مانع از افتادنش روی زمین شد. مرد جوان با که هول شده بود چند بار همسرش را تکان داد اما جواب نشنید. برای همین همطور که در آغوشش بود از اتاق بیرون دوید...

دکتر با عصبانیت و با لحن سرزنش آمیزی رو به پویان گفت:

_ مگه من به شما نگفته بودم مواظب باشین. پس چرا به توصیه ی من گوش نکردین آقای زند؟

پویان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. دکتر با همان لحن گفت:

_ متأسفانه وضعیته بدتر شده. هر چه زودتر باید پیوند قلب روش صورت بگیره.

پویان سرش را بلند کرد و نا امیدانه چنگ در موها فرو برد. دکتر اینبار با لحن آرامتری گفت:

_ ما توی لیست گذاشتیمش تو اولویت. ولی تا یه اهدا کننده پیدا بشه ممکنه طول بکشه.

_ چقدر... چقدر طول میکشه؟

دکتر نگاه استفهام آمیزی به مرد جوان انداخت:

_ اینو فقط خدا می دونه.

و ادامه داد:

_ دعا کنین آقای زند. فقط دعا کنین.

مغز پویان قفل کرده بود. مانده بود چه کند. به خاطر وضعیت دنیا خودش را سرزنش میکرد. می خواست کاری برایش انجام دهد و در آن لحظات سخت کنارش باشد. بنابر این پس از چند روز وقتی حال دنیا بهتر شد از دکتر خواست اجازه دهد دنیا را مرخص کند اما دکتر به شدت مخالفت کرد. ولی وقتی با اصرار و سماجت پویان مواجه شد و چون مرد جوان از او خواسته بود اجازه دهد دنیا در سکوت و آرامش خانه تا روز پیوند استراحت کند او را مرخص کرد. اما بعد از توصیه های فراوان و تاکید زیاد روی آن ها...

دنیا چشم هایش را باز کرد و بدنش را کش و قوس داد. شب قبل نازی و شوهرش مصطفی به عیادتش آمده و تا دیر وقت مانده بودند و همین باعث شده بود زن جوان صبح کمی دیرتر از خواب بیدار شود. با تنبلی غلتی زد و چند دقیقه طول کشید تا بلند شود و خودش را آماده کند به طبقه ی پایین برود. وقتی از اتاق بیرون آمد خانه را در سکوت مطلق یافت. احساس گرسنگی باعث شد از پله ها پایین برود و یکر است خودش را به آشپزخانه برساند. اما وقتی وارد شد خشکش زد. پویان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و چیزی مینوشید. زن جوان نمی دانست چه کند. بلا تکلیف ایستاده بود که پویان متوجهش شد. یک لحظه سرش را برگردان و در حالیکه برای اولین بار به رویش لبخند میزد با ملایمت گفت:

_ سلام. صبح به خیر. بیا بشین. صبونه آماده ست.

دنیا که از شنیدن لحن و دیدن چهره ی متفاوت او متعجب شده بود همانطور سر جایش ماند. پویان بلند شد و به طرفش آمد. قلب دنیا شروع کرد در سینه تپیدن. پویان دستش را گرفت و در حالیکه یک دستش را پشت او گذاشته بود او را به طرف یک صندلی راهنمایی کرد و بعد زن جوان را روی صندلی نشانده. دنیا گیج شده بود. نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده. پویان پرسید:

_ چای میخوری یا قهوه؟

و در حالیکه برایش چای میریخت گفت:

_ البته اطمینان دارم که تو قهوه نمی خوری. چون برات خوب نیست و مثل من نیستی که از مزه ی تلخ خوست بیاد.

دنیا که گیج و منگ از این محبت و ملایمت نگهانی شوهرش بود نگاه سریعی به او انداخت. چهره ی پویان آرام بود و لبخند بر لب داشت. مرد جوان وقتی برای همسرش چای ریخت قوری چای ساز را سر جایش گذاشت و مقابل زن نشست. بعد با مهربانی گفت:

_ منتظر بودم تو بیای. تا با هم صبونه بخوریم.

دنیا حرفی نزد. هنوز مات و مبهوت بود. پویان به میز اشاره کرد:

_ پس چرا نمیخوری؟

و وقتی دید همسرش چیزی نمی خورد. یک تکه نان تست برداشت. رویش مقداری مربای آلبالو مالید و در همان حال گفت:

_ امروز به حمیده خانوم مرخصی دادم. البته اون بنده ی خدا که جایی رو نداره بره. راحت تر بگم فرستادمش دنبال نخود سیاه.

پویان خنده ی پیروز مندانه ای کرد و گفت:

_ رفت زیارت امامزاده داوود.

لقمه را به طرف دنیا گرفت:

_ بفرمایین.

دنیا به آرامی و با تردید دیتش را جلو برد و لقمه را گرفت. پویان دوباره مشغول لقمه گرفتن برای او شد و گفت:

_ امروز من و تو توی خونه تنهایییم.

و در حالیکه یک ابرویش را بالا برده بود نیم نگاهی به همسرش انداخت. او میدانست دنیا گیج شده. به خوبی میدانست زن جوان چه حالی دارد. برای همین سکوت کرد. چند لقمه ی دیگر برایش گرفت و در بشقابی مقابلش گذاشت. دنیا نانی را که در دست داشت ذره ذره با دست

میکنند و میخورد و عمیقا به فکر فرو رفته بود. پویان فنجان قهوه اش را برداشت و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد به دنیا نگاه کرد. بعد بدون اینکه چشم از او بردارد ذره ذره قهوه اش را نوشید. اما یک لحظه مکث کرد. فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

_ دنیا!

دنیا سرش را بالا آورد. پویان با ملایمت گفت:

من به تصمیمی گرفتم.

دنیا هیچ نمی گفت. در واقع نمی توانست حرفی بزند. پویان آرنج هایش را روی میز گذاشت و چانه اش را روی دستانش تکیه داد:

_ می خوام فردا ببرمت مسافرت. من و تو با هم. نظرت چیه؟

دنیا حیرت زده نگاهش کرد. پویان ابروهایش را بالا برد:

_ موافق نیستی؟

بعد ادامه داد:

_ بین عید نزدیکه. حیفه تو خونه بمونیم. می خوام دو سه هفته ای ببرمت به جای خیلی خوب. نگران خواهرت هم نباش. به مقدار به حمیده خانوم پول میدم که باهاش باباتو راضی کنه مینا بیاد اینجا. خوبه؟ ولی جایی که میریم زیاد دور نیست. دکتر گفته که مسافرت طولانی برات خوب نیست. واسه همین اونجارو انتخاب کردم. نمی خوام بگم چه جوهریه و کجاست. خودت میای مبینی.

بعد در حالیکه از جایش بلند میشد و از آشپزخانه بیرون میرفت گفت:

_ عصر هم با هم میریم بیرون به چند دست لباس و چیزایی که لازم داریم میخریم.

دنیا با عجله قبل از اینکه او برود گفت:

_ و... ولی من که لباس دارم.

پویان برگشت لبخند گرمی صورتش را پوشاند:

_ می خوام با سلیقه ی خودم برات لباس انتخاب کنم. اونا رو که داری حمیده خانوم انتخاب کرده.

و از در آشپزخانه بیرون رفت. دنیا خیره به جایی که قبلا نشسته بود نگاه کرد. این همه ملایمت و مهربانی را تا حالا از شوهرش ندیده بود. نمی توانست بفهمد چطور در مدت کوتاهی پویان اینقدر تغییر کرده. دیگر نگاهش سرد و بی تفاوت نبود. لبخند دلنشینی بر لبش بود و لحنش گرم و مهربان بود. تبسم کمرنگی نا خودآگاه بر لب دنیا نشست. داشت میز صبحانه را جمع میکرد که پویان برگشت:

_ چیکار داری میکنی؟

دنیا سرش را بلند کرد:

_ دارم ظرفارو جمع میکنم که بشورمشون.

_ نمیخواه بذار بمونن. خودتو خسته نکن.

دنیا که هنوز با پویان راحت نبود کمی به خود جرات داد تا حرف بزند:

_ ولی اینطوری خوب نیست. باید... باید جمعشون کنم.

پویان جلو رفت و در حالیکه آستین های بلوز سبزش را بالا میزد گفت:

_ خب پس... من هم کمکت میکنم.

دنیا که بی اختیار از حرکت او خنده اش گرفته بود دستش را جلوی دهانش گرفت.

پویان به طرف میز رفت و گفت:

_ چیه؟ چرا میخندی؟ اینکه مردی به زنش تو جمع کردن میز کمک کنه خنده داره؟

دنیا وقتی اینطور دید سریع جلویش را گرفت:

_ نه آقا پویان شما نباید این کارو بکنین. من خودم...

و در حالیکه بشقابی را از دست پویان میگرفت ادامه داد:

_ جمع میکنم.

پویان نگاهش کرد و آرام گفت:

_ ولی اینطوری خسته میشی دختر. این برات خوب نیست.

دنیا سرش را پایین انداخت:

_ چند تا ظرف بیشتر نیست. خسته نمیشم.

پویان همانطور که نگاهش میکرد دستش را جلو برد و روی دست های نرم و سفید همسرش گذاشت:

_ تو خیلی خوبی دنیا... خیلی... ولی من...

یک لحظه صورتش در هم رفت. اما دوباره چهره اش باز شد. نفس در سینه ی دنیا حبس شده و صورتش از خجالت سرخ شده بود. صدای مهربان پویان در گوشش نشست:

_ باشه هرطور دوست داری و راحتی. کارت که تموم شد می تونی بیای پیشم تو کتابخونه.

پویان اینها را گفت و به طرف در آشپزخانه رفت.

دنیا سرش را بالا آورد:

_ آقا پویان!

پویان ایستاد اما بر نگشت. دنیا من و من کرد:

_ م...می...میگم...ناهار چی دوست دارین براتون درست...کنم؟

پویان برگشت. به رویش لبخند زد:

_ خودتو خسته نکن. یه چیزی از بیرون میگیریم...

دنیا وسط حرفش پرید:

_ نه...

بعد سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

_ خودم می خوام براتون...

باقی حرفش را خورد. پویان نگاه مهربانی به او انداخت و گفت:

_ من خوراک چینی دوست دارم.

بعد پرسید:

_ بلدی؟

دنیا آرام گفت:

_ آره...از نازی خانوم...یاد گرفتم.

پویان ابروهایش را بالا برد:

_ کمک که نمی خوای؟

دنیا به نرمی لبخند زد:

_ نه ممنون.

پویان چند ثانیه ماند و همسرش را نگاه کرد. بعد در حالیکه بیرون میرفت گفت:

_ اگه کمک خواستی من تو کتابخونه م. حتما صدام بزن.

دنیا سرش را بلند کرد انگار خواب میدید. نمی دانست گریه کند یا بخندد.

رفتار پویان با او صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. زن جوان شادمان ظرف ها را جمع کرد و شست. آشپزخانه را نیز مرتب کرد. بعد نگاهی به ساعت انداخت. ساعت تقریباً ده صبح بود. هنوز برای پختن ناهار خیلی وقت داشت. بنابراین تصمیم گرفت برای شوهرش قهوه آماده کند...

پویان در کتابخانه نشسته بود و ظاهراً داشت کتاب می خواند اما حواسش به کتاب نبود. فکرش در هم ریخته بود. خودش هم نمی دانست چکار میکند. گیج بود. هیچ چیز در ذهنش نبود. می خواست فکرش را روی چیز خاصی متمرکز کند اما نمی توانست. در این حال بود که صدای در او را به خود آورد:

_ بیا تو.

دنیا با سینی قهوه وارد شد. پویان کتاب را روی میز گذاشت از جایش برخاست و به استقبالش رفت. سینی را از دستش گرفت:

_ مرسی.

بعد در حالیکه آن را روی میز می گذاشت با لحن شوخی پرسید:

_ برای منه دیگه درسته؟

دنیا به زحمت جلوی خنده اش را گرفت:

_ بله.

پویان به طرفش برگشت و اشاره کرد بنشینند. دنیا سر به زیر نشست. پویان نیز مقابلش نشست و در حالیکه نگاهش می کرد به آرامی و بی مقدمه پرسید:

_ خیلی منو دوست داری؟

دنیا از شنیدن این سوال یک لحظه رنگش پرید. بعد از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. پویان با دقت نگاهش کرد سپس با همان لحن آرام پرسید:

_ چرا؟ چرا دوستم داری؟

دنیا باز هم جواب نداد. پویان وقتی دید او حرفی نمی زند گفت:

_ دنیا! به من نگاه کن.

زن جوان سرش را به آرامی بالا آورد. چشم هایش پر از اشک بود. پویان سرش را تکان داد و نرم خندید:

_ داری گریه میکنی؟

و آغوشش را باز کرد. دنیا همانطور که گریه میکرد به او نگاه کرد پویان با لبخند گفت:

_ بیا.

زن جوان خیلی آرام به طرفش رفت. پویان بغلش کرد.

دنیا سرمست از این مهربانی نفس عمیقی کشید. عطری که پویان زده بود مشامش را نوازش داد. مرد جوان سر دنیا را بین دستانش گرفت و با انگشتان شستش اشک های او را پاک کرد. بعد در حالیکه سرش را به سینه میفشرد زمزمه کرد:

_ تو چرا اینقدر خوبی؟ چرا من نمیتونم مثل تو این همه خوب و مهربون باشم؟

و بعد دوباره زن جوان را از خود دور کرد و کنج لبش را بوسید. دیگر دنیا در آسمانها سیر میکرد. سرش را روی سینه ی شوهرش گذاشت و از خوشی چشمهایش را بست. اولین بار بود پویان او را میبوسید. برایش شیرین بود. دلش می خواست پویان دوباره تکرارش کند اما نمی توانست خواسته ی دلش را به زبان بیاورد و انگار پویان فهمیده بود که دوباره او را از خود جدا کرد و بوسید. مرد جوان پس از بوسه ی دوم زیر گوش همسرش زمزمه کرد:

_ کاش من هم مثل تو بودم. کاش...

حرفش را خورد. نفس عمیقی کشید. در حالیکه دنیا هنوز در آغوشش بود به پشتی میل تکیه داد چشم هایش را بست و همانطور ماند.

دنیا از حرفهای پویان سر در نمی آورد فقط میدانست این لحظات بهترین لحظات زندگیش هستند و نمی خواست هرگز به پایان برسند. یک لحظه پویان چشم هایش را باز کرد. دوباره دنیا را از خودش جدا کرد و در حالیکه صورت همسرش را در دستانش گرفته بود گفت:

_ نه اینجوری نمیشه. تو چشمام نگاه کن و بهم بگو دوستم داری. اگه نگی همینجوری نگهت میدارم و تا نگفتی ولت نمیکنم.

صورت دنیا باز هم از شرم سرخ شد. پویان گفت:

_ بگو.

دنیا من و من کرد:

_ آ...آ...آ...

پویان همچنان نگاهش میکرد. با لحنی جدی گفت:

_ یاالله بگو. اعتراف کن.

دنیا قلبش تند میزد. دلش ضعف میرفت. خواست به چشم های پویان نگاه نکند. اما پویان نگذاشت. زن جوان سعی کرد حرف بزند:

_ من...من...

پویان ابروهایش را بالا برد:

_ آهان!

دنیا حرفش را ادامه داد:

_ من شمارو...من شمارو...دوست دارم.

پویان با شنیدن این جمله دوباره سر دنیا را روی سینه اش فشرد خندید و با لحن شوخی گفت:

_ وای مردم از خوشی.

دنیا خنده اش گرفت. با دست جلوی دهانش را گرفت و بی صدا خندید.

آن روز برای زن جوان بهترین روز زندگیش بود. اینکه بدون هیچ ترس و نگرانی ای در کنار شوهرش بود و مورد توجه و محبتش برایش خوشایند بود. آن قدر خوشحال بود که وقت پختن ناهار وقتی داشت پیازها را تفت میداد و دستش سوخت به روی خود نیاورد و به کارش ادامه داد. سریع مرغ ها را که با آبلیمو و زعفران مزه دار کرده بود در تابه ظرف ریخت و تفت داد. نمک و فلفل ریخت و بعد کرفس های خلال شده و پس از آن هویجها را به مواد اضافه کرد و تفت داد و چند دقیقه که گذشت کدو ها و فلفل سبزه ها را ریخت آخر سر نیز جوانه ها و قارچها را ریخت و سریع مشغول زیر و رو کردن مواد داخل ظرف شد. آنقدر با علاقه کار میکرد و سرگرم پختن ناهار بود که متوجه ورود پویان نشد. مرد جوان بی صدا وارد شد پشت میز نشست و به همسرش که سرش گرم آشپزی بود نگاه کرد. زن جوان غذا را که آماده کرد آن را در ظرفی کشید و خواست روی میز بگذارد که چشمش به پویان افتاد. ناخواسته جیغ خفیفی کشید. پویان اطرافش را با تعجب نگاه کرد و پرسید:

_ چیه؟ مگه جن دیدی؟

دنیا به آرامی جلو رفت. غذا را روی میز گذاشت و گفت:

_ آخه ... نمی دونستم شما اینجا بین. ترسیدم.

_ خب اینکه منو دیدی که ترس نداشت. مگه من لولو خورخوره م؟

دنیا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. پویان به ظرف غذا نگاه کرد. چنگالی برداشت و گفت:

_ خب ببینم چی پختی؟

دنیا شادمان سرش را بلند کرد و سریع گفت:

_ خوراک چینیه. همون که...

نگاهش را به زیر انداخت و آرام گفت:

_ شما دوست دارین.

پویان یک تکه مرغ به دهان گذاشت چشمانش را بست و مشغول جویدنش شد. دنیا امیدوارانه نگاهش کرد. پویان چشم هایش را باز کرد ابروهایش را بالا برد چنگالش را تکان داد و گفت:

_ نه خوبه خیلی خوبه. باید بگم رو دست نازی بلند شدی. آفرین.

دنیا لبخندی زد و در دل دعا کرد همه ی این چیزها که میبیند واقعیت داشته باشد و خواب و رویا نباشد. اما خواب و رویا نبود. واقعیت بود. خود پویان بود که مقابلش نشست و داشت از او تعریف می کرد. به او محبت می کرد و با لحن مهربانی اسمش را صدا میزد. همان پویان سرد و بی تفاوت با اخلاق تند.

دنیا حالا خودش را زن جوان خوشبختی می دانست. اما این سوال که چرا پویان یکباره عوض شد به سراغش می آمد و در ذهنش گاهی خودی نشان میداد. ولی زن جوان نمی خواست با فکر کردن به این سوال لحظات و ساعات خوشی را که با شوهرش داشت خراب کند. انگار این سوال و پیدا کردن جوابش خوشبختی را از او می گرفت. بعد از ناهار دنیا به کمک پویان ظرف ها را جمع کرد و شست و چون تا عصر فرصت زیادی داشتند پویان دنیا را برای استراحت به طبقه ی بالا فرستاد. سپس هنگامی که خود را در سالن تنها دید خودش را روی مبلی انداخت و نفس عمیقی کشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست...

عصر پویان و دنیا برای خرید لباس بیرون رفتند. مرد جوان برای همسرش با سلیقه ی خودش چند دست لباس خرید. اما خریدشان به خاطر مشکل پسندی پویان تا اوایل شب طول کشید. بنابراین پویان تصمیم گرفت شام را در هتل صرف کنند...

پویان و دنیا گوشه ی دنیا پشت یک میز در گوشه ی دنجی در رستوران یک هتل مقابل هم نشسته بودند. پویان که به صندلیش تکیه داده بود و به دنیا نگاه می کرد گفت:

_ من اینجا خیلی میام. جای خیلی خوبیه. همیشه هم اینجا رو برای نشستن انتخاب میکنم. دنج ترین جای این رستوران. دنیا به اطرافش نگاه میکرد که پیشخدمتی جلو آمد و مودبانه رو به پویان گفت:

_ سلام آقای زند. خوش اومدین.

و یک منو به پویان و یکی دیگر به دنیا داد. پویان لبخند زد و تشکر کرد:

_ مرسی.

بعد در حالیکه منو را باز و نگاه میکرد گفت:

_ امشب دیگه تنها نیومدم. خانومم رو هم آوردم. از امشب به مشتری های پر و پا قرصتون یه نفر دیگه رو هم اضافه کنید.

پیشخدمت با لبخندی بر لب گفت:

_ شما لطف دارین قربان.

و با تعظیم کوچکی به دنیا ادای احترام کرد:

_ خیلی خوش اومدین خانوم.

دنیا خجالت زده تشکر کرد. پویان منو را بست و گفت:

_ مثل همیشه سوپ سبزیجات میخورم.

پیشخدمت یادداشت کرد و رو به دنیا گفت:

_ خانوم!

دنیا که نمی دانست چه چیزی انتخاب کند به پویان نگاه کرد. پویان وقتی چنین دید به جای او جواب داد:

_ برای خانومم هم خوراک ماهی و سبزیجات بیارین لطفا.

و بعد ادامه داد :

_ برای دسر هم کیک شکلاتی و قهوه می خوریم.

پیشخدمت سفارش ها را یاد داشت کرد و رفت. پویان به دنیا نگاه کرد. زن جوان که تا به حال چنین جایی قدم نگذاشته بود گیج شده بود. پویان به آرامی صدایش کرد:

_ دنیا!

دنیا شوهرش را نگاه کرد. پویان خواست چیزی بگوید. اما پشیمان شد. مدتی در سکوت گذشت تا غذایشان را آوردند. پیشخدمت غذاها را روی میز مقابلشان گذاشت و مودبانه پرسید:

_ امر دیگه ای ندارین قربان؟

پویان گفت:

_ نه متشکرم.

وقتی پیشخدمت رفت. پویان به همسرش اشاره کرد غذایش را بخورد و خود نیز مشغول خوردن سوپش شد. اما بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد و گفت:

_ دنیا من یه تصمیمی گرفتم. چطوره امشب تو هتل بمونیم.

دنیا متعجب چنگالش را در بشقاب گذاشت:

اینجا؟!

_ آره خب.

دنیا چیزی نگفت. فقط با تعجب نگاهش کرد. پویان لبخندی زد و گفت:

_ تعجب کردی؟ من از این دیوونه بازیا زیاد دارم. مجبوری تحمل کنی. در ضمن اینم بخشی از مسافرت منه. البته من اسمشو گذاشتم مسافرت.

_ ولی... ولی... آخه...

_ ولی و آخه و اما نداره. همین که گفتم. حرف حرف منه.

پویان این را گفت و بعد در حالیکه لبخند روی لبش بود گفت:

_ حالا غذا تو بخور.

ساعتی بعد شامشان را که خوردند پس از خوردن دسر و پرداخت صورتحساب، پویان رو به دنیا گفت:

_ خب خانوم بلند شو بریم اتاقمون آماده ست.

دنیا متعجب گفت:

_ چی؟

پویان در حالیکه از میز دور میشد گفت:

_ اتاقو قبلا رزرو کردم.

دنیا یک لحظه با دهان باز سر جایش ماند و فقط پویان را نگاه کرد. مرد جوان برگشت. یک ابرویش را بالا برد و پرسید:

_ نمی خوای بیای؟

دنیا بی اراده همراهش رفت. زوج جوان چند دقیقه بعد پویان و دنیا از قسمت پذیرش هتل کلید اتاقشان را تحویل گرفتند به اتاقشان رفتند. پویان کلید را در قفل چرخاند در را باز کرد و با دست به همسرش اشاره کرد که داخل شود زن جوان وارد شد و پس از او پویان داخل اتاق شد. یک اتاق شیک با دو تخت مجزا. که تمام وسایلیش سفید بود و از تمیزی برق میزد. دیوارهایش که بنفش بودند محیط را از یکنواختی در آورده بودند. پویان کنش را در آورد و روی مبلی که کنارش بود انداخت. میل سفید بود اما ناز بالشی بنفش رویش گذاشته بودند. مرد جوان پس از آن نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

_ چرا وایسادی؟ راحت باش.

دنیا آرام کیفش را روی تخت گذاشت و مانتویش را در آورد. پویان روی تخت خودش دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. تاپی که تن دنیا بود رنگ یاسی داشت با گلی بزرگ و نقره ای روی سینه اش و آستین های حلقه ای. پویان در جایش نشست و همسرش را نگاه کرد. دنیا که از هیجان قلبش در سینه می کوبید پرسید:

_ ن... نمیخواهین به حمیده خانوم خبر بدین ما تو هتلم؟ ممکنه... نگران بشه.

پویان همانطور که او را نگاه می کرد گفت:

_ نترس قبلا بهش خبر دادم.

دنیا دیگر چیزی نگفت. سرش را پایین انداخته بود و منتظر اشاره ی پویان دست هایش را در هم می پیچاند و انتظار میکشید. اما انتظارش طولانی شد و پویان حرفی نزد. یک لحظه با تردید سرش را بالا آورد. پویان همانطور به او زل زده بود و حرکتی نمی کرد. دنیا دوباره سرش را

پایین انداخت. نمی دانست پویان به چه فکر میکند. ولی هرچه بود بدجوری او را درگیر خود کرده بود. در این افکار بود که صدای پویان او را به خود آورد:

_ دنیا!

زن جوان سرش را بالا آورد. پویان دست هایش را از هم باز کرده بود. دنیا یک لحظه خشکش زد. وجودش پر از تمنا و نیاز بود. اما نمی توانست حرکت کند. پویان خیلی آرام گفت:

_ بیا.

زن جوان انگار افسون شده باشد آرام بلند شد و به طرف شوهرش رفت...

پویان کنار دنیا دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. لحظه ای نگاهش را از سقف برگرفت و به همسرش نگاه کرد. دنیا در آغوش او آرام خوابیده بود و در خواب گاهی لبخند میزد. مرد جوان دوباره به سقف نگاه کرد. صدای نفس های دنیا را میشنید. به آرامی خودش را از او جدا کرد و لبه ی تخت نشست. احساس خوبی نداشت. بلوزش را پوشید و از جایش بلند شد. یک لحظه بلا تکلیف وسط تاق ایستاد. اما بعد در حالیکه دستش را روی پیشانییش گذاشته بود در رو به بالکن را باز کرد و خودش را به هوای آزاد رساند. ابرها با وجود تاریکی در آسمان به شکل توده هایی سیاه دیده میشدند. باد شدیدی می آمد که موهای مرد جوان را به هم می ریخت. دست هایش را به نرده های سرد بالکن تکیه داد. بغض خفه کننده ای گلویش را میفشرد. احساس می کرد از خودش متنفر است. آرام زمزمه کرد:

_ لعنت به من... لعنت...

بغضش شکست و اشکهایش سرازیر شدند. چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشرد. بعد با حال آشفته ای گفت:

_ من... من دارم چیکار میکنم؟

نرده های سرد را با دستانش فشرد. باد غوغایی به راه انداخته بود و موهای پریشان پویان را در هم میریخت.

دنیا با نوازش دستی بیدار شد. چشمهایش را باز کرد. پویان کنارش نشسته بود و در حالیکه با دستش موهای بلند زن را از روی صورتش کنار میزد به او نگاه می کرد. مرد جوان وقتی دید همسرش از خواب بیدار شده از کنارش بلند شد و گفت:

_ صبح شده. باید بریم.

بعد در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

_ من بیرون منتظرتم.

وقتی پویان رفت، دنیا سریع بلند شد. لباس هایش را پوشید و هنگامی که آماده شد از اتاق بیرون آمد. پویان یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و داشت در راهرو هتل قدم میزد اما با صدای بسته شدن در برگشت و وقتی دنیا را آماده دید با نگاه خسته ای چشم به او دوخت سپس جلو آمد و گفت:

_ بریم. قرار بود ببرمت جایی. همونجا هم صبونه میخوریم.

سپس در اتاق را قفل کرد و رو به دنیا دوباره گفت:

_ بریم.

دنیا بدون هیچ حرفی همراه شوهرش از پله ها پایین آمد. پویان به قسمت پذیرش هتل رفت. کلید را تحویل داد و شناسنامه هایشان را پس گرفت. بعد در خالیکه آن ها را در جیب کتش می گذاشت همراه دنیا به پارکینگ هتل رفتند. و دقایقی بعد هیوندای پویان داشت به طرفی که مرد نظر پویان بود میرفت. در راه پویان ساکت بود و چیزی نمی گفت. دنیا گاهی زیر چشمی نگاهش میکرد. به نظرش رسید چیزی شوهرش را آزار میدهد و او را به فکر واداشته. برای همین او نیز سکوت کرد و حرفی نزد.

نیم ساعتی گذشت تا وارد روستایی شدند و چند دقیقه بعد پویان ماشین را در کوچه باغی نگه داشت. چند بار بوق زد. در باغ باز شد و مردی کنار در ظاهر شد. پویان ماشین را وارد باغ کرد. مردی که در را باز کرده بود پشت سرشان در را بست. پویان رو به دنیا گفت:

_ رسیدیم.

و از ماشین پیاده شد. دنیا هم بیرون آمد. پویان رو به مردی که در را باز کرده و داشت به آنها نزدیک میشد سلام کرد:

_ سلام آقا فرهاد. چطوری؟

مرد لبخند زد و با لهجه ی شیرینی گفت:

_ ممنون آقا. خوبم. سلامت باشین.

پویان پرسید:

_ همه چی آماده ست؟

_ بله آقا.

پویان دستش را پشت دنیا گذاشت و گفت:

_ دنیا!! این آقا فرهاد باغبون اینجاست.

فرهاد مودبانه رو به دنیا کرد:

_ سلام خانوم خوش اومدین.

لبخند کمرنگی روی لب های دنیا نشست:

_ ممنون.

پویان به فرهاد گفت:

_ خب دیگه ما میریم داخل.

_ بفرمایین آقا.

مرد باغبان این را که گفت انگار چیزی تازه یادش آمده باشد پرسید:

_ راستی آقا! وسیله ای چمدونی اگه هست بگین ببرم داخل.

پویان در حالیکه همراه دنیا از راه بین درختان بلند آنجا میگذشت گفت:

_ آهان یه مقدار وسایل و خرت و پرت تو صندوق عقب هست بیار بذار داخل.

_ چشم آقا.

فرهاد که رفت، دنیا تازه متوجه ساختمانی که مقابلشان بود شد.

پویان دست همسرش را گرفت و گفت:

_ بریم داخل. بعد از صبونه باغو بهت نشون میدم.

و دست دنیا را کشید و او را با خودش هم قدم کرد. دنیا همانطور که همراه شوهرش به طرف ساختمان ویلایی دو طبقه ی سفید میرفت اطرافش را نگاه کرد. دو طرف درختانی بودند که بعضی سبز بودند و بعضی هنوز از سرما لخت بودند. پویان زیرچشمی به او نگاه کرد و گفت:

_ بی خودی داری نگاه میکنی. من از در پشتی تو رو آوردم که باغو نبینی و بعدا نشونت بدمش. باغ اونطرفه. اینجا محوطه ی پشت ساختمونه. می خوام سورپرایزت کنم.

دنیا متعجب ایستاد. اما پویان راهش را به طرف ساختمان ادامه داد.

اما بعد ایستاد به طرف دنیا چرخید و نگاهش کرد. زن جوان به طرفش رفت. پویان وارد ویلا که شد صدا زد:

_ رویا خانوم! رویا خانوم! ما اومدیم.

دنیا دور و برش را نگاه کرد. سالن پذیرایی شیکی بود. مبلمان سفید گران قیمت و دیوارهای سفید با پرده های قهوه ای و گلدانهای گل در گوشه های سالن و دو تابلوی نقاشی از مناظر کوهستانی پر برف. همانطور داشت اطرافش را نگاه می کرد که زن جوانی وارد سالن شد. دنیا از زیبایی او یکه خورد. زیبا بود. خیلی زیبا لباس های شیک و تمیزی پوشیده بود که برازنده اش بودند. زن با خوشرویی گفت:

_ خوش اومدین آقا. خیلی خوش اومدین.

پویان او را به دنیا معرفی کرد:

_ دنیا! این خانوم رویا خانومه. خانوم همون آقا فرهادی بود که بیرون دیدی. اینجا کار میکنه. نمی گم خدمتکاره. چون به نظر من مدیر این باغ و خونه ست.

زن از تعریف پویان لبخندی بر لبش نشست و گفت:

_ از تعریفتون ممنونم آقا. شما لطف دارین.

دنیا از این همه ادب و متانت جا خورد.

پویان همسرش را به رویا معرفی کرد:

_ همسرم دنیا.

رویا به زن جوان نگاه کرد:

_ خیلی خوش اومدین خانوم.

دنیا سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد:

_ ممنون.

پویان از رویا پرسید:

_ صبونه ی ما آماده ست؟

زن جواب داد:

_ بله آقا. میزو همونجا که گفتین چیدم.

پویان سری تکان داد:

_ خوبه. پس شما برو به کارت برس. نیازی بود صدات میکنم.

رویا چشمی گفت و رفت. پویان به دنیا گفت:

_ بریم که صبونه منتظرمونه.

دنیا با این حرف شوهرش یادش آمد هنوز چیزی نخورده و دلش ضعف رفت. برای همین به دنبال پویان راه افتاد. مرد جوان او را به اتاقی برد. وقتی وارد شدند. پویان گفت:

_ اینجا اتاق ناهارخوریه.

دنیا به میز ناهارخوری که وسط اتاق بود و صندلی های زیادی اطرافش چیده بودند نگاه کرد. هیچ چیز روی میز نبود. پویان که میدانست همسرش تعجب کرده گفت:

_ دنبالم بیا.

زن جوان بدون هیچ حرفی به دنبال شوهرش را افتاد. پویان در دیگری را که در اتاق ناهارخوری بود باز کرد. دنیا شگفت زده خشکش زد

اتاق کوچکی که زن جوان در آستانه ی آن ایستاده بود پر از رنگ و سایه روشن بود. پر از نورهای رنگی که نمی شد منشأ آنها را تشخیص داد و هر بار جایشان با هم عوض میشد. میز کوچک گردی که میان اتاق گذاشته بودند پر بود از خوردنی های مختلف. دنیا در آن همه نور و رنگ که ترکیب زیبایی به وجود آورده بودند نمی توانست چیز دیگری را تشخیص دهد. پویان با دیدن او در این حال هلهش داد داخل و خودش هم وارد شد و در را بست. بعد دست همسرش را گرفت و او را که محو تماشا شده بود روی یک صندلی پشت میز نشاند و در حالیکه خودش مقابلش می نشست گفت:

_ اگه بذارم همینطور فقط تماشا کنی هم خودتو از گشنگی میکشی هم منو.

دنیا جوابی نداد. هنوز درگیر رنگ های داخل اتاق بود. پویان با صدای بلندتری گفت:

_ آهای دختر با تو ام ها.

زن جوان به خود آمد. به صورت پویان نگاه کرد که از رنگ های داخل اتاق چند رنگ شده بود. مرد جوان به میز اشاره کرد:

_ بخور دیگه.

و برایش لقمه گرفت و به دستش داد. در تمام مدتی که دنیا صبحانه میخورد آنقدر محو زیبایی اتاق شده بود که نفهمید چه خورد و چه کار کرد. بعد از صبحانه همراه شوهرش از اتاق ناهارخوری بیرون آمد. مرد جوان او را تا در ورودی ساختمان راهنمایی کرد بعد ناگهان گفت:

_ حالا...چشماتو ببند.

دنیا گیج نگاهش کرد پویان حرفش را دوباره تکرار کرد:

_ می گم چشماتو ببند.

زن جوان چشمهایش را بست. پویان دستهایش را گرفت و گفت:

_ حالا آرام قدم به قدم بیا جلو. خیلی آرام.

دنیا با قدمهای نامطمئن جلو رفت. پویان گفت:

_ نترس من دستاتو گرفتم. فقط یواش بیا جلو.

دنیا با دقت به حرف های پویان گوش کرد. صدای باز شدن در را شنید و خنکی هوا را روی پوستش احساس کرد.

_ بیا جلو...خوبه. خوبه آرام.

دنیا همینطور جلو میرفت. پویان یک لحظه دست دنیا را رها کرد و گفت:

_ یه کم دیگه بیا.

و خودش عقب عقب رفت. اما پشت پایش به سنگی خورد و تعادلش را از دست داد و روی کپه ای سنگ افتاد. دنیا با شنیدن صدای آخ شوهرش سریع چشم هایش را باز کرد. پویان روی کپه ای سنگ افتاده بود. دنیا با دیدن این وضع به طرفش دوید. پویان دستش را روی کمرش گذاشته بود. دنیا با حالتی مضطرب پرسید:

_ آقا... آقا پویان شما حالتون خوبه؟ چی شد؟

پویان در حالیکه سعی میکرد از جایش بلند شود گفت:

_ نترس چیزی نیست. حالم خوبه. فقط پام گیر کرد به یه سنگ و خوردم زمین.

و خواست بلند شود که این بار صدای فریادش بلندتر به هوا رفت. اشک های دنیا چشمهایش را خیس کرد. با دستپاچگی اطرافش را نگاه کرد. پویان سعی کرد آرامش کند:

_ نترس چیزیم نیست. کمکم کن بلند بشم.

زن جوان به طرفش رفت. زیر بازویش را گرفت. اما باز هم صدای فریاد پویان بلند شد. دنیا اطرافش را نگاه کرد شاید فرهاد را آن اطراف ببیند. اما فرهاد آنجا نبود. برای همین سریع به پویان گفت:

_ میرم کمک بیارم.

و به سرعت به طرف ویلا دوید. با عجله وارد شد و رویا را صدا کرد:

_ رویا خانوم! رویا خانوم!

رویا به سالن پذیرایی آمد:

_ بله خانوم کاری داشتین؟

_ آقا فرهاد کجاست؟

_ من اینجام خانوم چی شده؟

دنیا به طرف صدا سرش را بلند کرد. فرهاد داشت از پله ها پایین می آمد. دنیا با بی تابی گفت:

_ آقا پویان... آقا پویان خورده زمین. نمیتونه بلند بشه. تو رو خدا کمک کنین.

فرهاد با شنیدن این حرف یک لحظه ماتش برد اما بعد که به خود آمد سریع از پله ها پایین دوید و در حالیکه به طرف در خروجی میرفت پرسید:

_ کجاست؟

_ توی باغ.

زن جوان این را گفت و دنبال فرهاد بیرون رفت. رویا هم در پی آنها به باغ رفت. پویان چشم هایش را بسته بود که دنیا همراه فرهاد و رویا سر رسیدند. فرهاد همانطور که به طرفش میرفت با نگرانی پرسید:

_ آقا! آقا چی شده؟

پویان سعی کرد آنها را از نگرانی در آورد:

_ چیزیم نیست. فقط خوردم زمین. همین.

فرهاد به سنگ هایی که پویان افتاده بود رویشان اشاره کرد و پرسید:

_ روی این افتادین؟

مرد جوان سرش را تکان داد. فرهاد آرام دستش را زیر کمر پویان برد و با دست دیگرش بازوی او را گرفت. دنیا نیز سریع بازوی دیگر شوهرش را گرفت. بعد دو نفری پویان را از زمین بلند کردند و کمکش کردند تا بتواند راه برود. در همان حال که وارد ساختمان میشدند فرهاد با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

_ ببخشید آقا. تقصیر من بود که شما اینطوری شدین. اون سنگارو اونجا گذاشته بودم تا بعد بذارم پای چند تا نهال. شرمنده آقا.

پویان که از درد اخم هایش در هم رفته بود گفت:

_ اشکالی نداره. اتفاقه. میفته. خودتو ناراحت نکن.

پویان را به اتاق خواب بردند و او را روی تخت خواباندند. بعد دنیا خواست فرهاد را دنبال دکتر بفرستد اما پویان مخالفت کرد و گفت:

_ بی خود شلوغش نکنین. من حالم خوبه.

دنیا به فرهاد نگاه کرد. فرهاد معنای نگاه زن را فهمید و بیرون رفت تا یک دکتر خبر کند. رویا نیز به دنبال او از اتاق بیرون رفت. دنیا و پویان تنها ماندند. زن جوان به شوهرش که به پهلوی دراز کشیده بود نگاه کرد و کنار تخت خواب زانو زد. به آرامی بلوز پویان را بالا زد و به کبودی پوستش نگاه کرد. پویان پرسید:

_ چیکار داری میکنی؟

_ هیچی فقط خواستم ببینم زخمی نشده باشین.

بعد دستش را روی کبودی گذاشت. پویان از درد آخ کشید و دستش را روی دست دنیا گذاشت. زن جوان از صدای فریاد شوهرش ترسید و دستش را عقب کشید:

_ چی شد؟

_ درد میکنه.

زن جوان بلند شد و گفت:

_ الان دکتر میاد. آقا فرهاد رفته دنبالش.

_ مگه من نگفتم چیزیم نیست چرا رفته دنبال دکتر؟

دنیا مظلومانه جواب داد:

_ ولی شما گفتین که دردتون میکنه!

پویان جواب نداد. در واقع حرف حساب جواب نداشت. بنابراین بهتر دید سکوت کند. چند دقیقه که گذشت صدای تقه ی در آمد. دنیا گفت:

_ بیاین تو.

در باز شد و فرهاد همراه مرد جوانی وارد شد. مرد جوان سلام کرد. دنیا جوابش را داد. فرهاد مرد را معرفی کرد:

_ خانوم ایشون دکتر عبدی هستن مادر بزرگشون توی این روستا زندگی میکنن. گاهی میان بهش سر میزنن. الان هم داشتن میرفتن پیش مادر بزرگشون. که من اتفاقی دیدمشون و با خودم آوردمشون.

زن جوان رو به دکتر گفت:

_ از دیدنتون خوشوقتم. ممنونم که اومدین.

دکتر عبدی سری تکان داد. پویان که او را نمیدید اما صدایش را میشنید گفت:

_ سلام دکتر چه خبر با زحماتای ما؟

دکتر عبدی به طرفش رفت:

_ به به آقای زند. پس اون مریض خوشبخت که من باید معاینه ش کنم شمایی؟ چی شده آقای زند؟ خدا بد نده.

دنیا به جای پویان جواب داد:

داشتن عقب عقب میرفتن که حواسشون پرت شد و افتادن روی یه کپه سنگ. کمرشون درد میکنه.

دکتر در حالیکه به حرفهای دنیا گوش میکرد به طرف پویان رفت:

_ ای وای ای وای. چیکار کردی با خودت آقای زند؟

پویان خواست در جایش بنشیند اما دکتر اجازه نداد:

_ نه نه همونطور بمون. تکون نخور. میخوام معاینه ت کنم.

پویان به همان صورتی که بود ماند. دکتر پرسید:

_ با پشت زمین خوردی؟

_ بله دکتر.

دکتر عیدی بلوز پویان را بالا زد:

_ خب بذار ببینم با خودت چیکار کردی؟

و شروع کرد به معاینه ی پویان.

بعد از چند دقیقه وقتی کارش تمام شد به طرف دنیا و فرهاد برگشت. زن جوان پرسید:

_ چی شد دکتر؟

_ چیزی نیست. فقط یه کوفتگی جزئییه. زود خوب میشه. فقط یه چند روزی لازمه استراحت کنه.

پویا که این را شنید خطاب به دنیا گفت:

_ نگفتم دنیا خانوم! نگفتم شلوغش نکن. گفتم چیزیم نیست.

دکتر در حالیکه روی تکه ای کاغذ چیزی می نوشت پرسید:

_ مگه بده که نگرانته؟

بعد در حالیکه کاغذ را به دست دنیا میداد ادامه داد:

_ ما مردا همه مون همینطوریم. قدر شناسیم. یکی که نگرانمون میشه میزنیم تو ذوقش.

سپس رو به زن جوان کرد و گفت:

_ این پمادو که نوشتم رزماریه. بمالین جای کوفتگی. براش خوبه.

دنیا با قدر شناسی به دکتر نگاه کرد:

_ ممنون دکتر.

_ خواهش میکنم. وظیفه م بود.

بعد به پویان گفت:

_ خب آقای زند با اجازه تون من دیگه مرخص میشم.

پویان جواب داد:

_ ناهار در خدمتون باشیم دکتر جان.

_ نه ممنون خانوم بزرگ ناهار منتظرمه.

بعد رو به فرهاد گفت:

_ آقا فرهاد با اجازه.

فرهاد در حالیکه دنبالش از اتاق بیرون میرفت گفت:

_ اجازه بدین برسونمتون.

_ نه بابا کجا برسونیم، خونه ش همین پشته.

دکتر قبل از اینکه از اتاق خارج شود از دنیا و پویان خداحافظی کرد.

پویان با احساس سوزش پوستش و بوی تندى از خواب بیدار شد. گرمای دستی را روی پوست کمرش احساس کرد. به آرامی گفت:

_ دنیا!

دنیا که داشت روی پوست کبود شده ی شوهرش رزماری می مالید یک لحظه دست کشید و گفت:

_ بله!

_ داری چیکار میکنی؟

_ دارم رزماری می مالم به پوستتون. دکتر گفت واسه تون خوبه.

_ کمکم می کنی بلند بشم؟

_ هنوز درد دارین؟

پویان جواب داد:

_ فقط وقتی می مالیش یه کم درد میکنه. ساعت چنده؟

_ ساعت یازده شبه.

_ خیلی خوابیدم نه؟

دنیا بلوز پویان را پایین کشید و جواب داد:

_ بعد از شام فوری خوابتون برد.

پویان به طرف دنیا برگشت. زن جوان موهایش را نبسته بود و موها روی شانه ها و صورتش ریخته بودند. وقتی بلند شد پویان پیراهن سبز لیمویی با نقش گل سرخ را به تنش دید. زن جوان شال بلند سبزی را نیز به سر کرد و خواست از اتاق بیرون برود که مرد جوان پرسید:

_ کجا؟

_ دارم میرم دستامو بشورم.

پویان دیگر چیزی نگفت. دنیا که رفت. سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست. اما با ورود دوباره ی دنیا چشمهایش را باز کرد. زن جوان در را بست و شالش را برداشت. پویان نگاهش کرد و به آرامی صدایش کرد:

_ دنیا!

زن جوان که سرش پایین بود سرش را بلند کرد و به چشم های شوهرش نگاه کرد. پویان بدون اینکه چشم از او بردارد گفت:

_ بیا بشین.

دنیا اطاعت کرد کنار او لبه ی تخت نشست و سرش را پایین انداخت. هنوز کمی از شوهرش خجالت می کشید. پویان با ملایمت گفت:

_ میبخشی که همه ش اذیت میکنم. من جز دردسر و اذیت چیزی برات ندارم.

دنیا دستپاچه گفت:

_ نه نه اینو نگین. شما... شما...

در حالیکه صورتش از خجالت سرخ شده بود خیلی آرام ادامه داد:

_ شوهر من هستین. باید مواظبتون باشم.

پویان با شنیدن این حرف زمزمه وار گفت:

_ پس من کی باید مواظب تو باشم؟

بعد دستش را جلو برد و انگشتش را زیر چانه ی همسرش گرفت و سرش را بالا آورد. به چشمهای زن نگاه کرد:

_ چقدر خوشگل شدی!

لبخند محوی روی لبهای زن جوان نشست. پویان دستش را پس کشید. خواست بلوزش را در بیاورد که درد در کمرش پیچید و صدای آخش بلند شد. دنیا هول شد و پرسید:

_ چی شد؟

_ هنوز درد میکنه. کمکم کن بلوزمو دربیارم.

دنیا کمکش کرد. پویان بلوز را در آورد. به بالش تکیه داد و دنیا را آرام کشید طرف خودش. صورتش را در موهای پرپشت همسرش فروبرد و گفت:

_ من مرتب دارم تو رو عذاب میدم. منوببخش دنیا منوببخش. مثلاً قرار بود بهت اینجا خوش بگذره. اما این اتفاق نیفتاد.

دنیا چیزی نگفت. پویان او را روی تخت خواباند خودش هم کنارش دراز کشید و بغلش کرد بعد آرام در گوشش زمزمه کرد:

_ می خوام همینطور بغلت کنم و کنارم باشی. ولی...

حرفش را خورد. گفتن واقعیتی که عذابش میداد به دنیا برایش سخت بود. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. برای همین همسرش را محکم به خودش فشار داد و چشم هایش را بست...

در تمام مدتی که پویان استراحت میکرد دنیا به هیچ وجه بیرون نرفت و تمام مدت را در کنار شوهرش بود. حتی اصرارهای پویان هم اثر نکرد. زن جوان از کنار او تکان نمیخورد. حتی از رویا خواسته بود غذای او و شوهرش را به اتاقشان بیاورد...

دنیا سینی قهوه را که دستش بود روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت:

_ آقا پویان! براتون قهوه آوردم.

پویان پتو را به خود پیچید:

_ نمیخورم. حوصله ندارم.

دنیا متعجب پرسید:

_ چیزی شده؟!

_ نه فقط حوصله ندارم. تو هم برو بیرون. اصلا حوصله تو ندارم.

زن جوان از شنیدن این حرف یکه خورد. سرش را پایین انداخت. پویان گفت:

_ زودباش برو بیرون.

دنیا بغض کرد و از اتاق بیرون رفت. نمی دانست چه کند.

از رفتاری که پویان کرد سر در نمی آورد. از پله ها پایین آمد و پا به سالن گذاشت. به در خروجی نگاه کرد. نمی خواست به باغ برود دوست داشت خود پویان باغ را به او نشان دهد. اما با رفتاری که پویان نشان داده بود میترسید شوهرش باز هم مثل سابق شده باشد. با نامیدی روی مبل نشست. صدای ظرف ها از آشپزخانه شنیده میشد. دلش می خواست به آنجا برود و به رویا کمک کند. اما میدانست اجازه ندارد وارد آشپزخانه شود. آخرین باری که به آنجا رفته بود تا به رویا کمک کند پویان دست او را کشیده و گفته بود اجازه ندارد بیشتر از پنج دقیقه در آشپزخانه بماند. با انگشت روی شیشه ی میز شکل هایی کشید و چند دانه اشک روی گونه اش غلتید.

_ دنیا!

زن جوان با شنیدن صدای شوهرش از جا پرید. پویان متعجب به او نزدیک شد و پرسید:

_ تو چرا اینجا نشستی؟

دنیا آرام از جایش بلند شد سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. پویان چانه اش را با دو انگشت گرفت و بالا آورد:

_ گریه کردی؟! واسه چی؟!

و وقتی که دید همسر جوانش سکوت کرده و چیزی نمی گوید به آرامی پرسید:

_ از...دست من ناراحت شدی؟ آره؟

دنیا نمیتوانست جواب بدهد. بغض گلویش را میفشرد. پویان پشیمان از برخورد بدش با همسرش زمزمه کرد:

_ من فکر کردم... فکر کردم اینطوری میری بیرون و باغو میبینی! اونطوری باهات برخورد کردم تا بتونی بری بیرون به کم هوای آزاد بهت برسه. آخه توی این چند روز اصلا ندیدم از کنار من جم بخوری. ندیدم بری بیرون. همه ش کنار من بودی.

دنیا دیگر نتوانست تحمل کند. بغضش شکست و هق هق کنان گفت:

_ من... من... می خواستم... می خواستم... شما باغو بهم... نشون بدین...

پویان با شنیدن این حرف ها خشکش زد. از روزی که او را به اینجا آورده بود زن جوان یک بار هم به باغ نرفته بود تا شوهرش خودش آنجا را نشانش دهد. یعنی چهار روز بود که دنیا بیرون نرفته بود. پویان سرش را پایین انداخت. اما بعد به دنیا نگاه کرد و در حالیکه آرام او را بغل میکرد با لحن دلجویانه ای گفت:

_ متاسفم. نمیخواستم ناراحت کنم. فقط وقتی دیدم همه ش کنار منی و ازم دور نمیشی ترسیدم برات بد باشه و دوباره حالت بد بشه. گفتم... گفتم... به کم تند باهات برخورد کنم. شاید... شاید... بری بیرون به هوایی بخوری. نمیدونستم... نمی دونستم... واقعا متاسفم... با ورود رویا به سالن پذیرایی پویان همسرش را از خود جدا کرد. زن خدمتکار با نگرانی پرسید:

_ اتفاقی افتاده آقا؟! چرا دنیا خانوم گریه میکنن؟!

پویان با صدای گرفته ای جواب داد:

_ چیزی نیست به کم دلش گرفته بود گریه کرد. آخه طفلک توی این چند روز به بار هم از ساختمون بیرون نرفته و همه ش کنار من بوده.

رویا ابروهایش را بالا برد و به دنیا نگاه کرد. اما چیزی نگفت. پویان رو به او گفت:

_ تو میتونی بری به کارت برسی. ما هم میریم توی باغ.

_ چشم آقا.

رویا که رفت پویان به همسرش نگاه کرد و با مهربانی گفت:

_ دنیا!

زن جوان به او نگاه کرد. پویان دستش را جلو آورد و پرسید:

_ بریم بیرون؟

دنیا لحظه ای مردد ماند اما وقتی پویان را منتظر دید. دستش را جلو برد و در دست او گذاشت. پویان به رویش لبخند زد. و بعد هر دو با هم از سالن پذیرایی بیرون رفتند تا با هم در باغ گردش کنند. وقتی بیرون آمدند همین که چشم دنیا به باغ افتاد دهانش از آن همه زیبایی باز ماند. درختانی که بیشترشان شکوفه داده بودند و شکوفه های صورتی و سفیدشان میدرخشیدند. چمن سرسبز و شاداب و راه سنگ فرشی که از بین چمن و گلها و درختان باغ میگذشت و انتهایش مشخص نبود به کجا ختم میشود. همینطور هم گلها ی رنگارنگ و بوته های گلی که به زیبایی کنار راه سنگ فرش کاشته شده بودند. زن جوان زیر لب گفت:

_ وای...

پویان شانه های او را از پشت گرفت و پرسید:

_ چگونه؟ خوش است میاد؟

_ خ... خیلی... خیلی قشنگه...

پویان او را با خود همراه کرد و گفت:

_ بیا.

دنیا انگار خواب میدید. هوا ابری بود و باغ در سایه ی ابرها زیباتر نشان میداد. رنگ گل ها و چمن ها ملایمتر نشان میداد و این برای زن جوان منظره ای رویایی بود. پویان او را از ره سنگ فرش به انتهای باغ برد. بوته های گل آنجا بلند تر بودند. مرد جوان همسرش را روی چمن ها نشاند و خودش هم کنارش نشست. اما بعد از دقایقی کوتاه پاهایش را دراز کرد روی چمن های شبنم زده دراز کشید و دست هایش را زیر سر گذاشت و خطاب به دنیا گفت:

_ می دونی دنیا اینجا قبلا اینقدر سرسبز و قشنگ نبود. به باغ متروکه ی درب و داغون بود. صاحبش هم آدم پولداری بود که میگفت اینجا باغ پدرش بوده و میخواست با بقیه ی املاکش اینجا رو هم بفروشه و بره خارج از کشور زندگی کنه. من هم که از خیلی وقت پیش دنبال یه جایی میگشتم که تنهاییمو اونجا سر کنم. یه روز اونجا رو ازش خریدم و تبدیلش کردم به یه چنین جایی. البته...

سر و صدایی که شنید باعث شد حرفش را قطع کند. مرد جوان نیم خیز شد و از پشت بوته ها به محلی که صدا می آمد نگاه کرد دنیا هم سرش را برگرداند و به جایی که او چشم دوخته بود نگاه کرد. رویا سینی چای را جلوی فرهاد گرفته بود و شاد و خندان با او حرف میزد. پویان رو به دنیا کرد:

_ میبینشون؟ اون دو تا عاشق همدیگه ن. به نظر من که زن و شوهر خوشبختی هستن. اهل بم هستن. من اتفاقی بهشون برخوردم. یه شب که داشتم میرفتم خونه. دو سه سال پیش بود. فکر کنم. همینطور که داشتم رانندگی میکردم یهو یه نفر پرید جلوی ماشینم. یه زن جوون

بود. او مد جلو و با التماس و گریه بهم گفت کمکش کنم. گفت که شوهرش با چند تا ولگرد درگیر شده. من هم وقتی اصرار و التماس اون زنو دیدم رفتم کمک شوهرش و ناخواسته وارد درگیری شدم. خلاصه بعد از کلی دعوا و بزن بزن اون چند تا مزاحم راهشونو کشیدن و در رفتن. من هم که دیگه خسته بودم و میخواستم برگردم خونه. خواستم برم اما به لحظه که برگشتم و نگاهشون کردم. وقتی فهمیدم جایی برای رفتن ندارن دلم براشون سوخت. با خودم گفتم بذار ببرمشون همون باغی که خریدم. همونجا به مدت بمونن تا به جایی پیدا کنن. وایسه همین بهشون پیشنهاد کردم کمکشون کنم. اما فرهاد قبول نکرد. بهم گفت تا حالا خیلیا به بهونه ی کمک خواستن بهش نزدیک بشن که زنشو ازش بگیرن. فکر میکرد من هم نیت خوبی ندارم. وقتی دیدم قبول نمیکنه. کارتمو دادم بهش و گفتم اگه پشیمون شد و کمک خواستخبرم کنه. چند روز گذشت و من هم تقریباً فراموششون کرده بودم که به روز بهم زنگ زد. بنده ی خدا از ناچاری مجبور شده بود بهم زنگ بزنه و اعتماد کنه. من هم رفتم برشون داشتم بردمشون تو باغ. بعدش هم اجازه دادم تا هر وقت خودشون می خوان اونجا بمونن و کار کنن.

میدونی دنیا فرهاد و رویا هر دو تحصیل کرده و باسوادن ولی وقتی تو زلزله همه چیزشون و همه کسشونو از دست دادن پا میشن میان تهرون که کار کنن و زندگی. ولی بدون پول. بدون هیچ سرمایه ای. هر کاری کردن کار گیرشون نمیاد و اگر هم کاری پیدا میکردن به خاطر خوشگلی رویا خانوم بوده. خب فرهاد هم که مرده و غیرت داره. نمی تونسته چنین چیزی رو قبول کنه. خلاصه مدتی رو آواره و سرگردون توی تهرون سر میکنن تا تون شبی که من پیداشون کردم و چند روز بعد آوردمشون اینجا و واقعا این فرهاد تو کارش خیلی مهارت داره. اینجا رو کرده بهشت. راستش خیلی دوست داشتم تو کارخونه از هر دوشون استفاده کنم ولی هیچ کدومشون قبول نکردن. میگفتن از اینجا خوششون اومده. من هم تمام کارای اینجا رو سپردم دستشون.

پویان با دقت نگاهشان میکرد. فرهاد شاخه ی گلی را به رویا داد. رویا با خنده آن را گرفت. پویان لبخندی زد. به دنیا نگاه کرد. او هم داشت رویا و فرهاد را تماشا میکرد. مرد جوان از بوته ی گلی که کنارشان بود گلی چید و به طرف دنیا گرفت:

_ دنیا!

دنیا به او نگاه کرد و وقتی گل را دید گونه هایش گل انداخت. خجالت زده گل را گرفت و لبخند زد. پویان با دقت نگاهش کرد بعد دوباره دراز کشید و چشم هایش را بست. اما با احساس سردی قطره ای آب چشم ها را سریع باز کرد:

_ بارونه؟

دنیا دستش را جلوییش گرفت. چند قطره ی دیگر هم که بارید پویان سر جایش را نشست:

_ آره بارونه.

و بلند شد دستش را به طرف دنیا گرفت. زن جوان دستش را به او داد. پویان بلندش کرد:

_ زودباش تا خیس نشدیم بریم داخل...

زندگی به کام دنیا شده بود. پویان با او مهربانی میکرد. چند روز آخر زمستان هم به سرعت طی شدند. چیزی به پایان سال نمانده بود. همه در تدارک آمدن عید بودند. فرهاد گل‌های تازه ای در باغ کاشت. رویا خانم شیرینی های خانگی پخت و دنیا نیز به دور از چشم پویان کمکش کرد. زن جوان از فضای شاد و آرام باغ لذت میبرد و احساس آرامش میکرد. دلش نمی خواست اصلا این لحظات به پایان برسند. گاهی آرزو می کرد زمان بایستد و این ساعات خوش به پایان نرسند. احساسی به او میگفت این خوشبختی ممکن است پایدار نباشد و این حس او را میترساند. اما وقتی در کنار پویان بود این فکرها را از سر بیرون میکرد. دوست نداشت لحظه های خوشش را خراب کند. لحظه هایی که برایش شیرین ترین ساعات عمرش بودند. محبت های پویان قلب او را شاد میکرد و به او آرامش میداد. علاقه اش به شوهرش روز به روز بیشتر میشد. دیگر مثل سابق از او نمی ترسید از کارهایش هم تعجب نمیکرد. حتی وقتی پویان سعی میکرد او را غافلگیر کند دیگر کمتر غافلگیر میشد. دنیا خود را به تمام معنا خوشبخت میدانست...

پویان وارد سالن شد و دنیا را صدا زد. دنیا سریع از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را پشتش گرفت. رویا در آشپزخانه نبود. پویان متعجب به طرفش رفت:

_ داشتی چیکار میکردی؟!

دنیا به بالا نگاه کرد:

_ خب... من... من... داشتم...

پویان ابروهایش را بالا برد و نگاهش کرد. زن جوان خواست حرفش را ادامه دهد اما پویان در حالیکه یک دستش را پشتش گرفته بود چرخه دورش زد و با دیدن دست آردی همسرش لبخندی زد و جلوی خنده اش را گرفت. آرام دست دنیا را گرفت و بالا آورد و با ملایمت گفت:

_ بهت گفته بودم اجازه نداری توی آشپزخانه کار کنی!

دنیا مظلومانه جواب داد:

_ داشتم به رویا خانوم کمک میکردم شیرینی درست کنه.

پویان نگاهی توی آشپزخانه انداخت و پرسید:

_ خودش کجاست؟

_ رفته واسه آقا فرهاد چایی ببره.

پویان دست او را رها کرد و گفت:

_ برو دستاتو بشور و بیا طبقه ی بالا. منتظرتم.

و پس از گفتن این حرفها از همسرش دور شد کادویی را که دستش بود طوری گرفت که دنیا نبیند. از پله ها بالا رفت. خودش را به اتاق خواب رساند. در را باز کرد. روی مبلی نشست و نفس عمیقی کشید. چند دقیقه بعد که دنیا داخل شد پویان مبلی نشان داد:

_ بشین.

دنیا نشست. پویان هدیه را بیرون آورد و بدون هیچ حرفی به طرفش گرفت. دنیا دستش را دراز کرد:

_ برای منه؟

پویان سرش را تکان داد. زن جوان هدیه را گرفت. پویان گفت:

_ بازش کن.

دنیا آرام کاغذ کادو را باز کرد. دستش پارچه ی لطیفی را لمس کرد. آن را بیرون آورد. از شادی جیغ کوتاهی کشید. پیراهن حریر سبز را جلویش گرفت. سبز بود و دور کمر و جلوی دامنش پولک های تفره ای زیبایی دوخته شده بود. پویان به روی همسرش لبخند زد:

_ بپوشش. می خوام به تنت ببینمش.

زن جوان بلند شد. اما مردد ایستاد و به شوهرش نگاه کرد. پویان با تعجب به اطرفش نگاه کرد. اما بعد متوجه منظور دنیا شد. خنده اش گرفت و سرش را تکان داد:

_ این که دیگه خجالت نداره.

زن جوان سرخ شد و سرش را پایین انداخت. پویان بلند شد و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و مشغول تماشای بیرون شد تا دنیا لباسش را عوض کند. از کار همسرش خنده اش گرفته بود. دنیا پیراهن را پوشید و موهایش را روی شانه هایش ریخت. جلوی آینه ایستاد و مشغول تماشای خودش شد. بعد به طرف پویان برگشت و تک سرفه ای کرد. پویان برگشت. دقایقی چشم به او دوخت سپس به طرفش رفت. مقابلش ایستاد. دستهایش را روی شانه های همسر جوانش گذاشت و چشمان نافذش را به چشمان او دوخت. موهای دنیا که روی شانه ها و قسمتی از پیشانی اش ریخته بودند و قسمتی از بازوهای سفید برهنه اش را نیز پوشانده و زیباتر و خواستنی ترش کرده بودند.

پویان خم شد و پیشانی اش را بوسید. زن جوان سرش را روی سینه ی شوهرش گذاشت و نفس عمیقی کشید. بوی عطری که شوهرش زده بود در مشامش پیچید.

پویان آرام در گوشش زمزمه کرد:

_ میخوام فردا موقع سال تحویل این پیراهنو بپوشی. موهاتو هم نپند. میخوام همینطور اونارو بریزی روی شونه هات.

وقتی این حرف ها را میزد باز همان احساس عذاب آور به سراغش آمد و باز هم برای اینکه به چیزی فکر نکند دنیا را محکم به خود فشرد...

پویان نمیتوانست و نمی خواست به چیزی که آزارش می داد فکر کند. احساس آزار دهنده ای که با هر بار دیدن دنیا حرف زدن با او و نگاه کردن به چشمانش به سراغش می آمد. دنیا نیز مطمئن بود چیزی هست که شوهرش را عذاب میدهد. چون هر وقت با او رو به رو میشد و به چشمانش نگاه میکرد غمی را در چشمهای پویان میدید. میدید که گاهی اخم میکند و به فکر فرو میرود. دست هایش را با حرص لای موهایش فرو میبرد و وقتی نزدیک او بود خیلی محکم بغلش میکرد. اکثر اوقات از زن جوان عذرخواهی میکرد و بارها از او طلب بخشش میکرد. اما دنیا نمیدانست چرا باید شوهرش را ببخشد. زن جوان بارها به این موضوع فکر کرده اما به نتیجه ای نرسیده بود. پویان هم نمی خواست او چیزی بفهمد...

دنیا در حالیکه پیراهن سبز حریرش را با شال هم رنگ آن پوشیده بود و موهای بلند و زیبایش را روی شانه هایش ریخته بود از اتاق ناهارخوری گذشت و وارد اتاق کوچک پر از نورهای رنگی رفت. سفره ی هفت سین روی میز گرد وسط اتاق چیده شده بود و جلوه ی خاصی داشت. پویان در اتاق نبود. زن جوان چرخه در اتاق زد و بیرون آمد تا پویان را صدا کند. در همان حال نیز کادویی را که در دست داشت پشتش قایم کرد میخواست شوهرش را غافلگیر کند. وقتی از اتاق پذیرایی بیرون آمد سالن پذیرایی را از نظر گذراند اما پویان آنجا نبود. با خودش فکر کرد شاید در اتاق خواب باشد و با این فکر به طبقه ی دوم رفت. در اتاق خواب را باز کرد اما شوهرش آنجا هم نبود. با تعجب تمام اتاق را نگاه کرد اما پویان نبود. می خواست به سالن پذیرایی برگردد اما اتاق های دیگر نظرش را جلب کردند. در آن مدتی که آنجا بود گاهی میشد که به یکی از آن اتاق ها سر بزند. به جز اتاق او و پویان پنج اتاق دیگر بودند. زن جوان با تردید داخل راهرو را نگاه کرد. یک لحظه صدایی شنید با دقت گوش کرد صدا گنگ و نامفهوم بود. جلو رفت. صدا از آخرین اتاق شنیده میشد. آرام به طرفش رفت. این تنها اتاقی بود که تا به حال واردش نشده بود. چون همیشه قفل بود. فقط خود پویان گاه گاهی به آن سر میزد. زن جوان آرام نزدیک شد. در نیمه باز بود و صدای پویان که انگار با کسی حرف میزد از داخل آن شنیده میشد. صدا نامفهوم بود. دنیا در را به آرامی باز کرد. نگاهی داخل اتاق انداخت. پویان را ندید. وارد شد. شوهرش در بالکن ایستاده بود و گوشی همراه به دست داشت تلفنی با کسی حرف میزد. دنیا متعجب ایستاد و نگاهش کرد.

_ بله دکتر همون طور که انتظار میرفت حالش بهتره. من تمام سعیمو برای بهتر شدن وضعیتش کردم. حالا حالش خیلی خوبه. روحیه ش هم همینطور. چشم... ممنون دکتر...

دنیا از این حرف ها سر در نمی آورد. سر جایش خشکش زده بود و سعی میکرد بفهمد پویان در مورد چه کسی حرف میزند. مرد جوان پس از اینکه از مخاطبش خداحفظی کرد دستش را به نرده ی بالکن تکیه داد آه کشید و آرام گفت:

_ دختر بیچاره. چقدر دلم برایش میسوزه.

دنیا با دهان باز به او نگاه کرد. مرد جوان همچنان به نرده ها تکیه داده بود و بیرون را نگاه میکرد. زن جوان آهسته به طرف در رفت. اما با صدای پویان یک لحظه دستش روی دستگیره ماند:

_ کاش میتونستم... کاش میتونستم واقعا دوستش داشته باشم. لعنت به من... لعنت به من
دل اون بیچاره رو خوش کردم به یه مشت دروغ. اه... لعنت به من...

قلب دنیا از شنیدن این حرف ها فشرده شد. بغض سنگینی گلویش را فشرده. دستش را روی
قلبش گذاشت سریع از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاق خواب دوید. درش را باز کرد و وارد
شد. بعد خودش را روی تخت انداخت. حرف های پویان در گوشش زنگ میزد.

خودش می دانست بیمار است اما فکر نمی کرد محبت های شوهرش به خاطر بیماریش
باشد. می لرزید و هق هقش را در گلو خفه کرده بود. اشک هایش صورتش را خیس کرده
بودند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. نمی توانست چیزی را که شنیده باور کند. یک
لحظه برای اینکه دل خودش را خوش کند فکر کرد شاید منظور پویان دختر دیگری بوده اما بعد
فکر کرد جز او چه کسی بیمار است پوین جز او با چه کسی در ارتباط است. جوابش را خودش
میدانست. منظور پویان فقط یک نفر بود و آن خود او بود. احساس میکرد بازی خورده و تحقیر
شده. اما کاری از دستش بر نمی آمد.

_ دنیا!

صدای پویان او را به خود آورد. همانطور که اشک میریخت به در اتاق نگاه کرد. دست هایش را
ستون بدنش قرار داد و به زحمت در حالیکه صورتش از اشک خیس بود بلند شد. جانی در
بدنش باقی نمانده بود. اما نباید میگذاشت پویان بفهمد او چیزی میداند. نمی توانست و نمی
خواست در این مورد چیزی به او بگوید می ترسید رفتارش عوض شود. می ترسید حتی دیگر
آن محبت دروغین را از او دریغ کند و بشود پویان سابق. بنابراین با این افکار بلند شد جلوی
آینه خودش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد. پویان داشت از پله ها بالا می آمد اما وقتی او را
دید ایستاد و نگاهش کرد:

_ ا؟! تو اینجا یی؟ پس چرا صدات کردم جواب ندادی؟!

زن جوان سعی کرد آرام باشد. جلو رفت و سرش را پایین انداخت. صدای پویان را شنید:

_ سرتو بیار بالا ببینم.

دنیا سرش را بالا آورد. پویان ابروهایش را بالا برد و پرسید:

_ حالت خوبه؟!

دنیا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. نمی توانست حرف بزند چون بغضی در گلویش گیر
کرده بود. پویان دستش را جلو برد و با لحن مهربانی گفت:

_ خب پس بریم. الان سال تحویل میشه.

دنیا به پویان نگاه کرد. انگشتان سفید و کشیده اش را از نظر گذراند و با بی میلی جلو
رفت. پوین دستش را گرفت. اما از سرمای دست همسرش یکه خورد. به چهره اش نگاه کرد و
نگران پرسید:

_ بینم تو مطمئنی حالت خوبه؟

دنیا سعی کرد به رویش لبخند بزند و در همان حال سرش را تکان داد. پویان بازویش را گرفت و گفت:

_ دستت یخ کرده!

زن جوان به آرامی گفت:

_ من خوبم.

پویان به ناچار لبخندی زد و گفت:

_ پس بریم.

و هردو با هم از پله ها پایین رفتند. به طرف اتاق ناهارخوری رفتند. از آنجا گذشتند و به اتاق کوچک وارد شدند. بعد مقابل هم نشستند. پویان به ساعت نگاه کرد:

_ اوه اوه سی ثانیه بیشتر نمونده. بیست و نه... بیست و هشت...

پویان ثانیه ها را شمرد و همین که شمردنش تمام شد به چشمان دنیا نگاه کرد:

_ سال نو مبارک خانوم.

بعد بدون اینکه فرصت حرف زدن به همسرش بدهد جعبه ی کادوییچ شده ای را مقابلش روی میز گذاشت. زن جوان به کادو نگاه کرد. قلبش تیر کشید. پویان به کادو اشاره کرد:

_ بازش کن.

دنیا به آرامی کاغذها را باز کرد. جعبه ی کوچک قرمز مخملی که یک قلب طلایی رویش حک شده بود. زن جوان جعبه را باز کرد. انگشتری زیبای گرانبهائی به شکل قلب که با نگین های ریز قرمز تزئین شده بود. دنیا انگشتر را برداشت و نگاهش کرد. پویان آن را از او گرفت و گفت:

_ بذار خودم دستت کنم. دستتو بیار جلو.

دنیا دستش را جلو آورد پویان انگشتر را در انگشتش کرد. زردی انگشتر با سفیدی دست دنیا در هم آمیخت. پویان لبخندی زد و گفت:

_ چقدر به دستت میاد.

و دست دنیا را در دستانش نگه داشت. زن جوان به آرامی دستش را بیرون کشید و با لحن غمگینی گفت:

_ آقا پویان!

پویان به رویش لبخند زد:

_ چیه؟

دنیا یک لحظه به شوهرش نگاه کرد و بعد نگاه سرگردانش را به جای جای سفره ی هفت سین دوخت. بعد با من و من گفت:

_ من...من...

سرش را پایین انداخت:

_ من انگشت نمی خوام...

بعد در حالیکه با چشمان اشک آلود به پویان نگاه میکرد ادامه داد:

_ من هیچی نمی خوام. من فقط محبت شما رو می خوام. فقط...می خوام...شما...شما...دوستم داشته باشین. این برای من بهترین هدیه ست.

پویان حیرت زده نگاهش کرد. دنیا بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن. پویان هول شد سریع از جایش بلند شد و پرسید:

_ دنیا...دنیا! تو...تو حالت خوبه؟! چرا داری گریه می کنی؟! آخه...آخه...چی شده؟!

گریه ی دنیا شدیدتر شد. پویان بازوهایش را گرفت او را از روی صندلی بلند کرد و در حالیکه سرش را روی سینه اش میفشرد با نگرانی پرسید:

_ آخه چی شده؟! چرا به من نمی گی واسه چی گریه میکنی؟!

دنیا خودش را به او چسباند و به اشک ریختن ادامه داد. گرمای تن پویان و نوازش هایش او را کمی آرام کرد. زن جوان در همان حال با خود فکر می کرد چطور ممکن است این محبت ها دروغی باشد. حتما اشتباه شنیده. بله حتما اشتباه کرده. با این افکار خودش را بیشتر به پویان چسباند. دیگر اشک نمی ریخت. کاملاً آرام شده بود. پویان او را از خود جدا کرد:

_ بهم نمی گی چی شده؟!

زن جوان حرفی نزد. فکرش روی همه چیز دور میزد. می خواست ذهنش را منحرف کند. صدای پویان را شنید که اسمش را به زبان آورد:

_ دنیا!

دنیا نگاهش کرد. اما یک لحظه یاد هدیه ای که می خواست به پویان بدهد افتاد. آن را در اتاق خواب جا گذاشته بود. نم چشم هایش را با کف دستانش گرفت. از شوهرش فاصله گرفت و در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت:

_ من الان بر میگردم.

و سریع از اتاق ناهارخوری و سالن پذیرایی گذشت. از پله ها بالا دوید. به اتاق خواب رفت. عیدی پویان را که روی تخت افتاده بود برداشت و دوباره سریع نزد شوهرش بازگشت. هدیه را که پشتش قایم کرده بود در دستانش فشرد و مقابل پویان ایستاد. پویان با تعجب فقط نگاهش کرد. دنیا آرام کادو را از پشتش بیرون آورد. ابروهای پویان بالا رفت. دنیا با صدای لرزانی گفت:

_ سال نو مبارک.

و هدیه را به طرفش گرفت. پویان به آرامی آن را از او گرفت:

_ این... مال منه؟!

دنیا سرش را تکان داد. مرد جوان کاغذ ها را باز کرد. جعبه ی طلایی رنگی نمایان شد. پویان جعبه را باز کرد. ساعت نقره ای شیکی بود. دنیا آن را از دستش گرفت:

_ بذارین براتون ببندم.

پویان دستش را جلو برد. زن جوان ساعت قدیمی را از مچ او باز کرد و ساعت جدید را بست. در همان حال نیز گفت:

_ برای انتخابش از آقا فرهاد کمک گرفتم.

پویان به مچ دستش نگاه کرد:

_ قشنگه. خیلی قشنگه. ممنون.

لبخند کمرنگی روی لب های دنیا نشست. زوج جوان آن شب سال نو را در حالی جشن گرفتند که هر کدام افکار متفاوتی در ذهنشان بود. دنیا به حقیقتی فکر میکرد که به تازگی برایش آشکار شده بود و وانمود میکرد از همه چیز بی خبر است. پویان نیز به اینکه چرا نمی توانست واقعا همسرش را از صمیم قلب دوست داشته باشد فکر میکرد. هر چند مرد جوان با این فکر که دنیا واقعیت را نمی داند خیالش راحت بود اما زن جوان به خاطر همین موضوع تمام شب را نتوانست بخوابد. کنار پویان دراز کشیده بود و فکر میکرد. به اینکه شوهرش کسی که او دوستش داشت و با او صادقانه رفتار کرده بود او را فریب داده. آن هم پس از آن همه تحقیر و آزار و اذیت و برخوردهای تند. محبت هایش نیز از روی ترحم بوده. با این افکار قلب زن جوان تیر کشید. اخم کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. صدای نفس های پویان را که کنارش خوابیده بود به وضوح می شنید. به طرفش برگشت. چهره ی مرد جوان آرام بود و چشم هایش بسته. دنیا دلش می خواست می توانست از او متنفر باشد. اما نمی دانست چرا با وجود اینکه شخصیتش خرد شده و قلبش شکسته بود هنوز قلبا شوهرش را دوست داشت. خودش را درک نمی کرد. اینکه نمی توانست از پویان بدش بیاید و از او متنفر باشد. احساس میکرد به شدت وابسته اش شده. زن جوان همانطور که فکر میکرد و به چهره ی آرام شوهرش نگاه می کرد دستش را جلو برد و موهای خوش حالتش را کنار زد. بعد در حالیکه نگاهش را از او میگرفت به سقف چشم دوخت. مانده بود چه کند. یک لحظه از فکر اینکه بی کس و تنهاست بغض کرد و بعد قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و در موهای انبوهش ناپدید شد. زن جوان آه کشید و چشم هایش را بست. اشک های گرم آرام آرام صورت و موهایش را خیس کردند...

بیشتر از دو هفته از اقامتشان در باغ میگذشت. پویان در این مدت بیکار ننشسته بود و مرتب با دکتر شمس پزشک معالج دنیا در تماس بود. هنوز اهدا کننده ای پیدا نشده بود نگران بود میترسید دیر شود. اما هر بار که با دکتر شمس دراین مورد صحبت میکرد دکتر او را آرام میکرد

و اطمینان میداد بالاخره همه چیز درست میشود و دنیا سلامتیاش را به دست می آورد. روزها یکی پس از دیگری میگذشتند. حال دنیا خوب بود و همین باعث میشد پویان کمی آرام شود و از نگرانیاش کمتر شود. اما وقتی میدید همسرش گاهی در خود فرو میرود یا گوشه ای کز میکند باز نگران میشد و سعی میکرد بیشتر به او محبت کند بی خبر از اینکه دنیا حقیقت را میداند...

پویان کتاب را روی میز گذاشت. بدنش را کش و قوس داد. خمیازه ای کشید. بلند شد و برای خواب به اتاق خواب رفت. دنیا خوابیده بود. پویان پیراهنش را در آورد و روی صندلی انداخت. پیشانیاش را با کف دست فشار داد و سرش را بالا گرفت. بعد روی تخت کنار دنیا دراز کشید. اما ناگهان با شنیدن صدای جیغ همسرش وحشت زده از جا پرید. دنیا در حالیکه میلرزید در جایش نشست. پویان یک لحظه با چشم های گشاد شده نگاهش کرد بعد سریع به طرفش رفت. شانه های او را گرفت و زن جوان را که به شدت میلرزید به طرف خودش برگرداند:

_ دنیا! دنیا! چی شده؟

دنیا با دیدن او در حالیکه هنوز میلرزید خودش را در آغوشش انداخت و با صدای بلند گریه را سر داد. پویان که گیج شده بود پرسید:

_ چی شده؟! چرا داری میلرزی؟! حالت خوب نیست؟!

زن جوان خود را به او چسباند. پویان صدایش کرد:

_ دنیا!

_ آقا پویان... آقا پویان...

_ چی شده دختر؟ آرام باش... حرف بزن ببینم چی شده؟

دنیا در حالیکه سرش را به سینه ی شوهرش چسبانده بود حق حق کنان التماس کرد:

_ آقا پویان... تورو خدا... تورو خدا منو تنها نذار...

مرد جوان متعجب نگاهش کرد:

_ ولی من که جایی نرفتم! من همین جا کنارتم.

_ تو رو خدا پیشم بمون... تنهام نذار... من... من... کسی رو جز شما ندارم...

_ آخه چی شده چرا دائم این حرفو تکرار میکنی؟!

دنیا یک لحظه سرش را از روی سینه ی پویان برداشت و به او نگاه کرد. به پهنای صورت اشک میریخت و تار های بلند مو به صورتش چسبیده بود. در میان گریه گفت:

_ خواب دیدم...

نتوانست ادامه دهد و دوباره صدای گریه اش بلند شد. پویان دست هایش را دورش حلقه کرد و پرسید:

_ چه خوابی دیدی؟ بهم بگو چی دیدی؟

_ خواب دیدم شما مردین...

چشم های پویان از تعجب گرد شد:

_ خواب دیدی من مردم؟! خودت داری میگی خواب... الان هم که میبینی پیستم پس دیگه چرا گریه میکنی؟

دنیا جوابش را نداد. مرد جوان او را از خود جدا کرد و سعی کرد آرامش کند:

_ آروم... آروم باش دختر. نترس من همین جا کنارتم. جایی نمیروم.

سپس با نوک انگشت اشک های همسرش را پاک کرد. دنیا چشم هایش را بست. کمی آرام شده بود. چند دقیقه بعد در آغوش شوهرش به خواب رفت. پویان همانطور که نشسته و او را بغل کرده بود به فکر فرو رفته بود. نمی دانست چرا همسرش چنین خوابی دیده و چرا این قدر از دوری او میترسید. درک نمی کرد چرا دنیا وابسته اش شده. میدانست دوستش دارد اما دوست داشتن تا این حد برایش عجیب بود. همان موقع باز احساس آزار دهنده ی همیشگی به سراغش آمد. به دنیا بی میل نبود. می خواست او را داشته باشد. اما کسی در درونش میگفت از آن عشق و علاقه ی واقعی خبری نیست. به نظرش میرسید این تنها حس ترحم است که باعث شده او به همسرش محبت کند. و به همین خاطر احساس میکرد روحش نا آرام است و عذاب میکشد. نمی دانست چرا هر کاری میکرد نمی توانست به خود بقبولاند دنیا را دوست دارد. فکر میکرد اگر پا روی غرورش گذاشته و رفتارش را نسبت به او عوض کرده فقط به خاطر بیماری زن جوان بوده. نسبت به خودش و احساسات و افکارش تردید داشت و همین تردید هم او را سرگردان و گیج کرده بود. نمیدانست چه میکنند...

دنیا چشم هایش را باز کرد. پویان کنارش نبود. سر جایش نشست. اما احساس خستگی باعث شد دوباره دراز بکشد. با شنیدن صدای باز شدن در سربرگرداند و به سمت صدا برگشت. پویان بود. مرد جوان وقتی او را بیدار یافت کنارش روی تخت نشست و گفت:

_ بیدار شدی؟ من دارم میرم بیرون. یه کاری دارم باید انجامش بدم. از تخت بلند نشو. به رویا خانوم گفتم سوپ درست کنه برات بیاره. امروز باید کاملاً استراحت کنی. دیشب بدجوری منو ترسوندی. فکر کردم حتما دوباره به خاطر مریضیت حالت بد شده.

بعد بلند شد و در حالیکه بیرون میرفت گفت:

_ راستی امشب باید وسایلمونو جمع کنیم. فردا بر میگردیم خونه. خب من رفتم. خدا حافظ.

پویان که رفت دنیا نگاهش را به دستهایش دوخت. با خودش فکر میکرد شوهرش چه راحت می تواند نقش بازی کند و دروغ بگوید. کاری که هیچ وقت نمی توانست انجام دهد. برایش سخت بود این نقش بازی کردن و دیگری را فریب دادن. گوشه ی پتو را گرفت و در دستش

فشرد.چشم هایش به اشک نشست.اما با شنیدن صدای تقه ی در سریع اشک های را پاک کرد.در باز شد و رویا وارد شد:

_ سلام صبح به خیر دنیا خانوم.

دنیا به تکان دادن سر اکتفا کرد.رویا سینی را که یک کاسه سوپ و یک لیوان آب پرتقال رویش بود.روی عسلی کنار تخت گذاشت.سپس همانطور که می نشست گفت:

_ آقا گفتن باید همه شو بخوری.گفتن امروز باید کاملاً استراحت کنی.من هم ماموریت دارم مواظبت باشم.

کاسه ی سوپ را به طرف دنیا گرفت.زن جوان با بی میلی گفت:

_ ولی من گرسنه م نیست.

_ ولی باید بخوری دستور آقااست.

دنیا کاسه ی سوپ را گرفت.رویا با متانت لبخند زد.دنیا کمی از سوپش را چشید و با قاشق کمی آن را هم زد.رویا همانطور که نگاهش میکرد پرسید:

_ خیلی دوستش داری؟

دنیا متعجب به او چشم دوخت:

_ کی رو؟

لبخند رویا پررنگ تر شد:

_ آقا پویانو.

دنیا نگاهش را از او گرفت:

_ اولش ازش خیلی میترسیدم.ولی بعد...

دوباره به چشم های دنیا نگاه کرد و با لحن آرامی ادامه داد:

_ عاشقش شدم.اما الان میترسم...میترسم از دستش بدم.

لبخند از روی لبهای رویا محو شد.چشم به گوشه ای از اتاق دوخت و با لحنی غمگین گفت:

_ از رفتارت معلومه که دوستش داری.من هم مثل شما بودم.اوایل هر شب از ترس اینکه فرهادو از دست بدم خوابم نمی برد.اما بعدش یه چیزی فهمیدم.فهمیدم وقتی طرف مقابلت واقعاً عاشق باشه هرگز ترک نمیکنه.هیچ وقت تنهات نمیداره.حتی اگر هم ازت دور باشه قلبش برات می تپه و به یادته...

دنیا آن روز تا عصر در اتاق ماند و استراحت کرد. اما چون حوصله اش سر رفته بود تصمیم گرفت خود را سرگرم کاری کند. بنابراین وسایل خودش و شوهرش را برای برگشتن به خانه آماده کرد. روز بعد به خانه برگشتند و به قول پویان مسافرتشان به پایان میرسید. زن جوان از اینکه باغ را ترک میکرد غصه دار بود. دلش برای رویا و فرهاد و محیط آرام و زیبای باغ تنگ میشد. اما بالاخره باید میرفت. باید به سوی سرنوشت نامعلومش قدم بر میداشت...

داشتند به خانه برگشتند دنیا کنار شوهرش نشسته و سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود. پویان در حال رانندگی و حواسش به جلو بود. اما گاهی نیم نگاهی به همسرش می انداخت. هر دو ساکت بودند و تا رسیدن به مقصد این سکوتشان ادامه پیدا کرد. وقتی رسیدند. حمیده خانم که از قبل از آمدنشان خبر داشت در پارکینگ را باز کرده و همراه مینا کنار در منتظر ایستاده بود. دنیا با دیدن آنها به محض اینکه ماشین در پارکینگ توقف کرد با بی قراری بیرون آمد و به طرفشان رفت. مینا را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. با حمیده خانم هم سلام و احوالپرسی و روبوسی کرد. پویان نیز در حالیکه وسایل را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد بعد از سلام و احوالپرسی با حمیده خانم و مینا همراه همسرش و آنها به داخل خانه رفت. حمیده خانم مدت کوتاهی ایستاد ولی بعد همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت:

_ بشینین آقا. الان براتون قهوه میارم. حتما خسته این. تو هم بشین دنیا جان.

دنیا با صدای بلند گفت:

_ من هم میام کمکتون.

و خواست برود که صدایی مانعش شد:

_ سلام.

پویان دنیا و مینا که کنار خواهرش ایستاده بود به سمت صدا برگشتند. نازی بود. در درگاه کتابخانه ایستاده بود و کتابی را به سینه چسبانده بود. پویان متعجب گفت:

_ آ! سلام نازی خانوم. تو هم که اینجا یی؟ پس چرا تنها؟! پس مصطفی کجاست؟

نازی خواست جواب برادرش را بدهد اما وقتی دنیا با خوشحال به طرفش رفت. سوال پویان را بی جواب گذاشت. زن جوان دست هایش را باز کرد و در حالیکه به روی زن برادش لبخند میزد او را در آغوش کشید. دنیا با او روبوسی کرد و حالش را پرسید. نازی با خوشرویی جوابش را داد:

_ مرسی عزیزم. من خوبم.

بعد پرسید:

_ تو چطوری؟ وضع قلبت چطوره؟

_ خوبم ممنون.

نازی خندید:

_ خیلی نگرانت بودم.

دنیا با تعجب نگاهش کرد:

_ نگران من؟!

اخم کمرنگی بر پیشانی نازی نشست و در حالیکه به برادرش چشم می دوخت جواب داد:

_ آره آخه به اخلاق و رفتار این داداش ما که اعتباری نیست. می ترسیدم اذیتت کنه.

دنیا حیرت زده برگشت و به پویان نگاه کرد. پویان نیز متعجب به خواهرش خیره شد. نازی لب هایش را به هم فشرد و با لحنی آمرانه خطاب به برادرش گفت:

_ اینطوری به من نگاه نکن آقا پویان. می خواستم در مورد موضوعی باهات حرف بزنم. به حمیده خانوم گفته بودم هر وقت خواستین بیان خبرم کنه و حالا که اینجایی...

زن جوان نگاهی به دنیا انداخت و لبخند زنان گفت:

_ عزیزم میشه تا من و برادرم حرف میزنیم بری برامون قهوه بیاری؟

دنیا به آرامی گفت:

_ باشه چشم.

و در حالیکه به طرف آشپزخانه میرفت خواهرش را صدا زد:

_ مینا بیا.

دخترک دنبال او دوید. وقتی آنها رفتند پویان از نازی پرسید:

_ در مورد چی میخوای باهام حرف بزنی؟

نازی به کتابخانه اشاره کرد:

_ بیا تو کتابخونه بهت میگم.

پویان با تردید به دنبالش وارد کتابخانه شد. زن جوان به طرف قفسه ی کتاب رفت. کتابی را که دستش بود سرجایش گذاشت و پرسید:

_ کجا رفته بودین؟

پویان روی مبلی نشست و جواب داد:

_ روستای ایگل.

_ بهت خوش گذشت؟

_ آره خوب بود.

نازی به طرف برادرش برگشت و در حالیکه روی هر کلمه ای که به زبان می آورد تاکید میکرد پرسید:

_ به دنیا چی؟ به اون هم خوش گذشت؟

اخم کمرنگی بر پیشانی پویان نشست:

_ منظور چی؟!

_ هیچی فقط می خوام بدونم مسافرتتون فقط برای تو لذت بخش بوده یا برای دنیا هم همینطور بوده.

_ نمی فهمم چی میگی!

نازی به چشمهای متعجب برادرش زل زد:

_ من همه چیزو می دونم. همه رو از زیر زبون حمیده خانوم کشیدم.

پویان خشکش زد. بدون اینکه حرفی بزند به خواهرش خیره شد. نازی وقتی سکوت او را دید قدم زنان به طرفش رفت و بالای سرش ایستاد:

_ من می دونم تو دنیارو از پدرش مثل یه کالای بی ارزش خریدی. میدونم باهаш چقدر بد رفتاری کردی و اذیتش کردی. خبر دارم که اون تلاش کرد محبت و توجه تو رو جلب کنه اما تو به جای اینکه بهش توجه و محبت کنی تحقیر و خردش کردی. بهاش تندی کردی و حالا هم رفتارت فقط به خاطر این باهаш عوض شده که فهمیدی مریضه. یعنی فقط به خاطر حس ترحمی که بهش داری باهаш خوب برخورد میکنی. محبتت از سر دوست داشتن نیست فقط از روی ترحمه.

پویان حیرت زده او را نگاه میکرد و حرفی نمیزد. نازی در حالی که میلرزید با لحن خشمگین و صدای بلندی گفت:

_ فکر نمی کردم. فکر نمی کردم تو پویان برادر من برادری که اولین ویژگی مثبتش قلب مهربون و بی شيله پيله ش بود تبدیل بشه به یه چنین هیولایی. تو... تو چطور تونستی با زندگی اون دختر بازی کنی؟ چطور تونستی چنین بلایی سرش بیاری؟ چطور دلت اومد یه دختر جوون پاک و معصوم رو بدبخت کنی؟ زندگیشو تبدیل کنی به جهنم؟ من... من فکر میکردم اگه حتی از سر علاقه هم باهاش ازدواج نکرده باشی لااقل...

پویان حرفش را قطع کرد و با صدای خفه ای گفت:

_ من کاری نکردم که مستحق سرزنش باشم. پدر اون مرد معتادی بود که بالاخره یه روز دخترشو بدبخت میکرد.

نازی با تمسخر پرسید:

_ یعنی الان خیلی خوشبخته؟

پویان پیشانیاش را با کف دست فشار داد. نازی فریاد زد:

_ جواب منو بده الان خیلی خوشبخته؟

مرد جوان هیچ نگفت. نازی ادامه داد:

_ کنار تو ... تویی که داری باهاش بازی میکنی. بهش دروغ میگی. داری گولش میزنی و الکی دلشو خوش میکنی. خوشبخته؟ یعنی تو نمی دونی؟ نمی فهمی این محبت و دوست داشتن مصنوعی که فقط و فقط از روی ترجمه برای دنیا هزار بار بدتر و سخت تره؟ یعنی تو اینو درک نمی کنی؟ فکر میکنی چون ساده ست باید گولش بزنی؟

پویان با صدای لرزانی گفت:

_ اون از هیچی خبر نداره. پس...

_ ولی من حقیقتو می دونم.

با شنیدن صدای دنیا نازی سریع به طرفش برگشت. زن جوان در حالیکه سینی قهوه را در دست داشت جلو آمد. پویان متعجب سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

دنیا سینی را روی میز گذاشت و با بغض گفت:

_ من... من اونقدرها هم که میگی ساده نیستم نازی جون.

همانطور که ایستاده بود و از نگاه کردن به شوهر و خواهر شوهرش خودداری میکرد حرفش را ادامه داد:

_ می دونستم به چیزی هست که آقا پویان اینقدر باهام مهربون شده. اولش نمی فهمیدم دلیلش چیه. ولی بعد که فهمیدم... احساس کردم دلم... دلم... شکست و خرد شدم. احساس حقارت میکردم. برام سخت بود به نفر اینجوری برام نقش بازی کنه. اگه صد برابر از قبل باهام بد رفتاری میشد راحت تر میتونستم تحمل کنم تا اینکه اینطور بازی بخورم و به دروغ بهم محبت بشه... اما... اما چیزی نگفتم... میترسیدم. از اتفاقی که ممکن بود بیفته میترسیدم. از اینکه آقا پویانو از دست بدم. آخه من که توی این دنیا کسی رو ندارم. جز خواهرم و...

سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد اما قطره های اشک سرازیر شدند و روی گونه هایش غلتیدند:

_ برای همین وانمود کردم هیچی نمی دونم و از احساس واقعی آقا پویان بی خبرم.

زن جوان که سکوت کرد. نازی دیگر نتوانست تحمل کند دستش را جلوی دهانش گرفت و اشکریزان بیرون دوید. پویان مات و مبهوت به همسرش نگاه کرد باور حرف های دنیا برایش سخت بود. دنیا همچنان ایستاده بود و گریه می کرد. مرد جوان بلند شد. حس بدی داشت. احساس می کرد غرورش شکسته. مقابل همسرش ایستاد. دنیا با چشم های خیس نگاهش کرد. پویان با صدای لرزانی پرسید:

_ چرا... چرا نگفتی؟ واسه چی نگفتی حقیقتو می دونی؟ می خواستی چی رو ثابت کنی؟ که تو خیلی خوبی و من بدم؟ می خواستی غرورمو بشکنم؟ تحقیر بشم؟

دنیا هیچ نگفت. فقط نگاهش کرد. پویان سرش فریاد زد:

_ بگو منظورت چی بود؟

زن جوان بدون اینکه چشم از او بردارد جواب داد:

_ چون شمارو دوست داشتم. چون هیچی برای از دست دادن نداشتم جز شما. غیر از عشق و محبت شما که تو قلم بود. یعنی باید اونو هم از دست می دادم؟ نه نمی خواستم شما و محبتتون رو از دست بدم. حتی اگه بلاهایی بدتری به سرم می آوردین. فقط تنها انتظارم این بود که شما علاقه ی منو به خودتون باور کنین. ولی حالا با این حرفتون که می گین من قصد شکستن غرورتون رو داشتم نشون دادین هنوز باورم ندارین. هنوز محبت منو قبول نکردین. حالا فهمیدم که اشتباه کردم و من فقط به وسیله بودم برای ارضای نیازتون.

دنیا این حرف ها را که زد و حق حق کنان از کتابخانه بیرون رفت. پویان بغض کرده بود. گیج و منگ ایستاده بود و نمی دانست چه کند. دقایقی را به همان صورت ماند. اما بعد نفس عمیقی کشید و بغضش را فرو خورد. احساس کرد هوای کتابخانه برای نفس کشیدنش سنگین است. برای همین از آنجا بیرون زد...

دنیا در اتاق را بست و در حالیکه دستش را روی دهانش گذاشته بود و گریه میکرد. همانجا پشت در نشست. سرش را روی زانو گذاشت. شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند. دقایقی گذشت. تا اینکه صدای در و پس از آن صدای حمیده خانم را شنید:

_ دنیا جان! دنیا! دخترم. درو باز کن عزیزم.

دنیا همانطور که اشک می ریخت گفت:

_ می خوام تنها باشم. تو رو خدا بذارین تنها باشم.

دیگر صدایی نیامد. گریه ی دنیا هم بند آمده بود. ماتم زده به نقطه ای خیره شده بود. نیم ساعتی گذشت. به زحمت از جایش بلند شد و خودش را به تخت رساند.

رویش دراز کشید و چشم هایش را بست. صدای باز شدن در را شنید اما عکس العملی نشان نداد و پشتش را به در کرد. گرمای دستی را روی شانه اش احساس کرد. صدای نازی باعث شد رویش را برگرداند:

_ دنیا جان! حالت خوبه؟

قطره اشکی از چشم دنیا لغزید و روی بالش افتاد. نازی کنارش روی تخت نشست و با صدای گرفته ای گفت:

_ پویان چند دقیقه ی پیش رفت بیرون. نمی دونم کجا رفت.

دنیا به سقف خیره شد و چیزی نگفت. نازی آه کشید و دستش را روی دست سرد زن برادرش گذاشت...

پویان از ماشین بیرون آمد. خنکی نسیم به صورتش خورد. اگرچه ساعت ها رانندگی او را خسته کرده بود اما به جای اینکه مستقیم به ویلا برود رفته بود کنار دریا. به افق نگاه کرد. صدای موج ها را می شنید. با دیدن دریا بغض کرد اما با یک نفس عمیق بغضش را فرو خورد و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد. حرف های خواهرش را به خاطر آورد و نگاه آخر دنیا را. نمی دانست چه چیزی را آخرین بار در آن چشم های خیس دیده. عشق؟ نفرت؟ التماس؟ خشم یا شرم؟ شاید همه را با هم. اما او آرزو می کرد آن چیز نفرت بوده باشد. با افکاری مشوش در امتداد ساحل مشغول قدم زدن شد. به ماسه ها نگاه می کرد و راه می رفت. احساس می کرد از خودش بدش می آید. در ظاهر آرام اما از درون سرخورده و عصبی بود. نمی خواست به چیزی فکر کند اما دست خودش نبود افکار مزاحم دست از سرش بر نمی داشتند. یک لحظه ایستاد به دور دست خیره شد و آه سردی کشید. سپس به طرف ماشینش برگشت. در آن را باز کرد. پشت فرمان نشست و از ساحل دور شد...

دنیا از پله ها پایین آمد در سالن پذیرایی نازی روی مبل نشسته و یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود. شوهرش مصطفی نیز در حالیکه گوشی همراهش را به دست گرفته بود داشت شماره میگرفت. دنیا سلام کرد. آقای امانی گوشی را نزدیک گوشش گرفت. نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. نازی به زن برادش نگاه کرد:

_ سلام عزیزم.

دنیا نزدیک رفت. روی مبل نشست و پرسید:

_ خبری نشد؟

چهره ی نازی در هم رفت و فقط به تکان سر اکتفا کرد. اما مصطفی با حرص گفت:

_ نه. گوشیشو خاموش کرده چند بار شماره گرفتم ولی میگه خاموشه.

دنیا با صدای لرزانی گفت:

_ شاید رفته باشه باغ.

نازی متعجب ابروهایش را بالا برد:

_ باغ؟ کدوم باغ؟!

_ تعطیلات عیدو رفته بودیم اونجا. همون که تو روستای ایگله. می گم شاید اونجا رفته.

نازی به شوهرش نگاه کرد و نجواکنان گفت:

_ در مورد باغ چیزی به ما نگفته بود!

آقای امانی اخم کرد و رو به دنیا پرسید:

_ شماره ای از اونجا داری؟

_ نه ولی شماره ی خدمتکار اونجا رو از حفظ دارم.

مصطفی گفت:

_ خب سریع بگو تا شماره رو بگیرم. دنیا شماره را گفت. آقای امانی سریع دکمه های
گوشیش را فشرد و بعد آن را دست زن جوان داد. مدت کوتاهی که گذشت دنیا صدای رویا
را شنید:

_ الو؟

_ الو سلام رویا خانوم. دنیا.

_ دنیا؟! آه دنیا خانوم. حالت چگونه؟ آقا پویان خوب؟

_ آقا پویان؟ مگه اونجا نیست؟! من فکر کردم برگشته باغ که زنگ زدم.

_ اینجا؟! نه. نیومده. بینم اتفاقی افتاده؟!!

_ نه نه فقط گوشیش خاموش بود فکر کردم شاید...

_ نه عزیزم اینجا نیومده.

_ پس...میشه اگه اومد خبرم کنی؟

_ باشه چشم حتما.

_ خب دیگه کاری نداری؟

_ نه قربونت برم.

_ خب خداحافظ.

_ خداحافظ.

دنیا گوشی را به آقای امانی برگرداند. نازی با بی تابی پرسید:

_ چی شد؟

_ هیچی. اونجا نبود.

نازی نا امیدانه با صدای بلند گفت:

_ خدایا!...

هیچ کدامشان نمی دانستند پویان کجا رفته و چه می کند. آقای امانی با هرکس می
شناخت و می دانست با پویان ارتباط داشته و دارد تماس گرفته بود. دنیا و نازی به شدت

نگران بودند و هر لحظه بر شدت نگرانشان افزوده می شد. مصطفی حتی با ویلایی که پویان رفته بود تماس گرفت و از سرایدار در موردش پرسید اما جواب منفی شنید...

پویان سیم کارت جدید را که گذاشت باطری را هم سر جایش قرار داد و گوشی را روشن کرد. صدای در باعث شد سرش را بالا بیاورد:

_ بیا تو.

سرایدار که مرد پیری بود وارد شد:

_ آقا! شام آماده ست. بیارم براتون؟

_ نه میل ندارم.

بعد مشغول گرفتن شماره ای شد و پرسید:

_ راستی کسی که زنگ نزد سراغ منو بگیره؟

_ چرا آقا. آقا مصطفی امروز دو بار زنگ زدن. گفتم اینجا نیومدین.

_ خوبه. مواظب باش اگه دوباره زنگ زدن. بازم همینو بگی. حالا هم می تونی بری.

پیرمرد در حالیکه بیرون میرفت گفت:

_ چشم آقا.

پویان گوشی را نزدیک گوشش نگه داشت. بوق آزاد میزد. مدت کوتاهی که گذشت صدایی از آن سوی خط شنید:

_ الو بفرمایین.

_ الو سلام مصطفی. منم پویان.

_ چی؟! پویان تویی؟! آخه پسره ی دیوونه هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟! همه چی رو ول کردی به امون خدا کجا غیبت زده؟! خواهرت داره دیوونه میشه. هیچ معلوم هست چه مرگت شده؟! از دیروز تا الان دارم شماره میگیرم.

پویان سکوت کرد و اجازه داد شوهر خواهرش هر چه می خواهد بگوید. منتظر بود مصطفی اسمی هم از دنیا بین حرف هایش بیاورد. اما وقتی چیزی نشنید گفت:

_ خب بابا نمی خواد شلوغش کنی. اوادم یه جایی که تنها باشم.

_ تنها باشی؟! تنها؟! پسر می دونی چه بلایی سر ما آوردی؟! فقط مونده بود کلانتریا و پزشک قانونی رو بگردیم. نمی تونستی اقلا بگی کدوم گوری میری؟

پویان متعجب و با اخم گوش‌ی را از خود دور کرد. مصطفی فریاد میزد و به نظر میرسید خیلی عصبانی است. چون تا به حال با این لحن و اینطور با او حرف نزده بود. مرد جوان سعی کرد شوهر خواهرش را آرام کند:

_ خب خب ببخشید معذرت می‌خوام. حالا خوب شد؟ ببین... گوش کن. فقط گوش کن ببین چی بهت می‌گم. به نازی بگو من حالم خوبه. بگو نگران نباشه. احتیاج داشتم یه مدتی تنها باشم. ولی شماره ی منو بهش نده. نه به اون نه به هیچ کس دیگه. شنیدی چی گفتم؟
_ آره شنیدم. ولی پویان این بچه بازیا چیه در میاری؟ آخه تو که پسر عاقلی بودی! می‌دونی چقدر نگران بودیم؟

پویان بدون اینکه به حرف‌های او توجه کند با لحن آرامی پرسید:

_ دنیا چطوره؟ حالش خوبه؟

صدای عصبانی مصطفی دوباره بلند شد:

_ خوبه به لطف جنابعالی. خیلی خیلی حالش خوبه. دختر بیچاره دو شبه پلک رو هم نداشته. فکر می‌کنه تقصیر اون بوده که تو خودتو گم و گور کردی. همین الان نازی به زور بردش که یه کم استراحت کنه. حیف این دختر. واقعا حیف این دختر که زن تو شده.

پویان بغض کرد. باز حس بدی به سراغش آمد. با صدای بغض آلود گفت:

_ ببین مصطفی از طرف من و به جای من مواظب دنیا باش. راستش... می‌خوام فعلا تمام کارامو به تو بسپرم. من ممکنه نتونم موقع عمل کنارش باشم.

آقای امانی حرف او را قطع کرد:

_ چی؟ چی گفتی؟ تو شوهرشی باید پیشش باشی. هیچ معلوم هست چی می‌گی؟

_ ببین تو وکیل منی پس به عنوان وکیل ازت می‌خوام خودت مواظب همه چیز باشی و ترتیب همه چی رو بدی.

_ تو... تو...

پویان اجازه نداد شوهر خواهرش چیز دیگری بگوید و سریع گفت:

_ خدا حافظ.

تماس را که قطع کرد گوش‌ی را پرت کرد روی تخت خوابش سرش را به مبلی که رویش نشسته بود تکیه داد چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید...

نازی پتو را روی دنیا کشید و گفت:

_ خب دیگه حالا سعی کن یه کم بخوابی. نباید بذاری سلامتی به خطر بیفته.

_ آخه خوابم نمیداد.

نازی اخم کرد:

_ ولی باید بخوابی.

دنیا خواست چیزی بگوید که صدای در آمد. نازی گفت:

_ بیا تو.

دنیا سریع سر جایش نشست و شالش را روی سرش کشید. آقای امانی وارد شد. چهره اش اخم آلود بود. نازی متعجب پرسید:

_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مصطفی با حرص گفت:

_ دیگه نمی خواد نگران پویان باشین. شازده حالش خوبه. نگفت کجاست. فقط گفت رفته جایی که یه مدتی تنها باشه.

_ واقعا؟!

_ آره. زنگ زد گفت حالش خوبه و نگرانش نباشیم.

آقای امانی این را گفت و بعد از کمی مکث گفت:

_ یعنی چی؟! این بچه بازی چیه در میاره؟! زده به سرش!

دنیا با لحن غمگینی گفت:

_ از من فرار می کنه.

نازی با عصبانیت و حرص گفت:

_ نخیر عزیزم. با خودش و وجدانش درگیره.

چشم های دنیا به اشک نشست:

_ نازی جون...

و حق حق گریه اش بلند شد. نازی سر او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند:

_ آروم عزیزم. آروم.

مصطفی با تاسف نگاهش کرد و سری تکان داد...

چند روز از اقامت پویان در رامسر گذشته بود. مرد جوان در این مدت تنها با مصطفی در تماس بود. می خواست خیلی چیزها را فراموش کند. مخصوصا خاطرات همسرش را. اما با این حال هرگاه مصطفی با او تماس می گرفت. پویان یاد دنیا می افتاد. یاد وقتی که از ترس سرش را پایین می انداخت و از خجالت سرخ می شد. یاد خنده ها و گریه هایش. رفتار تند خودش. خاطرات رهایش نمی کردند. وقتی بیرون میرفت و زوج جوانی را دست در دست هم می دید یاد خودش و همسرش می افتاد. یاد وقتی که در باغ بودند و هرچه می کرد نمی توانست لحظه ای از این خاطرات جدا شود و مرد جوان هر بار با یاد آوری آنها بغض می کرد اما جلوی اشک هایش را می گرفت...

پویان سوار ماشین شد خواست گوشیش را که دستش بود به دست دیگرش بدهد اما گوشی افتاد کف ماشین زیر پاهایش. خم شد تا آن را بردارد. در آن تاریکی دستش را کف ماشین کشید چیزی را لمس کرد. با تعجب آن را برداشت و زیر نور گرفت. اما با دیدنش باز هم خاطرات به ذهنش هجوم آوردند. شالی بود که وقتی از باغ بر می گشتند روی شانه های دنیا بود. از ماشین بیرون آمد و به شال بنفش که حاشیه ی سفید داشت خیره شد. یک لحظه احساس دلتنگی به سراغش آمد. شال را به صورتش نزدیک کرد. بوی عطری آشنا در مشامش پیچید. همان عطری بود که خودش برای همسرش خریده بود. بوی ملایمی داشت. ناگاه بغضی که در گلو داشت شکست. سرش را به ماشین تکیه داد. دیگر نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. حسی غریب که نمی دانست چیست تمام وجودش را فرا گرفت. هق هقش را در گلو خفه کرد اما اشک هایش سرازیر شدند. آه می کشید و شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند. چند دقیقه که گذشت با صدای زنگ گوشی توجهش به داخل ماشین جلب شد. سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد. وقتی آرام شد رفت و گوشی را برداشت.

به صفحه اش نگاه کرد. مصطفی بود. دکمه ی سبز را فشارداد:

_ الو مصطفی!

_ الو سلام پویان خوبی؟

_ آره خوبم. تو چطوری؟ نازی خوبه؟

یک لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

_ دنیا چطوره؟

_ همه خوبیم. فقط نگران تو هستیم. ببینم چرا صدات گرفته؟

_ چیزیم نیست فقط یه کم گلوم درد می کنه.

_ مطمئن باشم؟

_ آره. حالا بگو واسه چی زنگ زدی؟

_ از بیمارستان زنگ زدن.

پویان گوشی را به گوشش نزدیکتر کرد:

_ خب؟

_ بالاخره یه قلب واسه دنیا پیدا شد. فردا قراره من و نازی دنیا رو ببریم بیمارستان که بستری بشه. تو...
صدای مصطفی مردد بود:

_ نمی خوام بیای؟

پویان چشم به تاریکی دوخت. لبهایش را به هم فشرد و بعد از لحظه ای سکوت جواب داد:
_ نه.

و ادامه داد:

_ فقط بی خبرم نذار.

_ باشه... پس... خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

تماس قطع شد. پویان همانطور ایستاد و به تاریکی خیره شد. بعد یاد شال افتاد. آن را که در دستش بود بالا آورد و نگاهش کرد...

دنیا از پله ها پایین آمد بی خوابی به سرش زده بود. نازی و شوهرش که به خاطر او آنجا مانده بودند ساعت ها پیش خوابیده بودند. زن جوان نگران روز بعد بود. قرار بود بستری شود و همین او را می ترساند. می خواست روی مبل بنشیند اما صدای زنگ تلفن مانعش شد. به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

_ الو!

جوابی نشنید. فقط صدای نفس هایی را از آن سوی خط شنید. دوباره گفت:

_ الو!

اما باز هم جواب نیامد. زن جوان متعجب پرسید:

_ چرا... چرا جواب نمیدی؟

و بعد که یاد پویان افتاد با صدای لرزانی پرسید:

_ آقا پویان!... شما هستین؟

تماس قطع شد. دنیا به گوشی تلفن خیره شد و وقتی آن را سر جایش می گذاشت آهی کشید.

پویان در حالیکه گوشیش را در هوا تکان تکان میداد روی زمین نشسته و به پایه ی تخت تکیه داده بود. حس بد و عذاب آوری رهایش نمی کرد. نمی دانست چطور از دست این حس راحت شود. از خودش نفرت داشت. با شنیدن صدای دنیا باز هم خاطرات به ذهنش هجوم آورده بودند. بلند شد به طرف پنجره رفت. پرده را کاملاً کنار زد. دستهایش را به لبه ی پنجره تکیه داد. فکر همسرش از ذهنش بیرون نمی رفت. زیر لب خطاب به دنیا نجوا کنان گفت:

_ چی باعث میشه همه ش به تو فکر کنم؟

و بعد با صدای بغض آلودی ادامه داد:

_ خدایا! من به کجا رسیدم؟ چرا منو به اینجا کشوندی؟ چرا؟

سرش را بالا گرفت و موهای روی پیشانیاش را کنار زد. هنوز با خودش و احساساتش درگیر بود. هنوز خودش را باور نداشت. غمی بزرگ در دلش حس می کرد که هر چه می کرد نمی توانست این غم را از دلش بیرون کند. احساس افسردگی میکرد...

- نمی دونم نازی جون همه ش فکر می کنم تقصیر من بوده که اون گذاشته رفته.

دنیا در حالیکه روی تخت بیمارستان نشسته و به بالشتی تکیه داده بود این را گفت و آهی کشید. نازی که روی یک صندلی کنار تخت او نشسته بود دستش را روی دستش گذاشت و سعی کرد دلداریش دهد:

_ این حرفو زن عزیزم تو هیچ تقصیری نداری. اینقدر خودتو سرزنش نکن. کسی که باید خودشو مقصر بدونه و سرزنش کنه پویانه نه تو.

دنیا با صدای بغض آلودی گفت:

_ اصلاً دلم نمی خواد عمل کنم. چون هیچ امیدی ندارم. اصلاً واسه چی باید زنده بمونم؟

نازی با لحن معترضی گفت:

_ دنیا!

در این هنگام تقه ای به در اتاق که بسته بود خورد. نازی صورتش را به طرف در برگرداند. دکتر شمس به همراه پرستاری وارد اتاق شد. نازی از جایش برخاست و همزمان با دنیا سلام کرد:

_ سلام آقای دکتر.

دکتر در حالیکه لبخند آرامش بخشی بر لبش بود سلام کرد و پرسید:

_ ببینم حال مریض ما چگونه؟ برای عمل آماده ست؟

دنیا آرام گفت:

_ خوبم. بله.

دکتر ابروهایش را بالا برد:

_ ولی چهره ت اینو نشون نمیده!

دنیا انگشت هایش را در هم پیچاند. نازی به جای او جواب داد:

_ روحیه ش خیلی ضعیفه. میگه دلش نمی خواد عمل کنه. شما یه چیزی بهش بگین.

لبخند دکتر پر رنگ تر شد:

_ نگران نباشین خانم زند این عمل که یه امر اجتناب ناپذیره و نی تونه ازش فرار کنه. ولی داشتن روحیه خیلی مهمه.

دکتر شمس مکثی کرد و بعد خطاب به دنیا حرف هایش را ادامه داد:

_ خانم صادقی شما باید با این مساله قوی برخورد کنین. اگر ضعیف باشین و ضعف از خودتون نشون بدین یا بترسین و منفی بافی کنین به نفعتون نیست. ضمن اینکه نباید فراموش کنین شما نه تنها مسئول زندگی خودتون هستین و باید به فکر خودتون باشین بلکه باید به فکر همسرتون هم باشین. چون اون هم مطمئنا نگران سلامتی شماست. هر چند اینجا در کنارتون نیست.

دنیا زمزمه کرد:

_ نگران؟!

دکتر با ملایمت خاص خودش گفت:

_ شوهرتون چند بار با من تماس گرفتن تا مطمئن بشن حال شما خوبه. از این که اینجا در کنارتون نیست خیلی ناراحت بود.

دنیا گوشه ی پتو را در دست فشرد و در حالیکه حیرت زده به نازی نگاه می کرد پرسید:

_ واقعا؟! ...

ساعت ها بود که از اتاقش بیرون نیامده بود. پرده ها را کشیده چراغ ها را خاموش کرده و در تاریکی مطلق نشسته بود و به گوشی همراهش نگاه می کرد. سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته بود و تنها گاهی تک سرفه های خشک و مقطعی سکوت را میشکست. بیشتر از بیست و چها ساعت بود لب به غذا نزده بود. اصلا هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت. سرایدار را هم مرخص کرده بود. نمی خواست کسی مزاحمش شود. در واقع هر چه به لحظه ی عمل دنیا نزدیک تر میشد بر شدت و نگرانی او نیز افزوده میشد. چشم های منتظرش را به گوشی دوخته و چشم از آن بر نمی داشت. اما بالاخره از شدت ضعف و خستگی پلک هایش بسته شدند و به خواب رفت. یک ساعت بعد اما با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. قلبش به تپش افتاد. سریع دکمه ی سبز را فشار داد:

_ الو!

_ الو سلام.

صدا نا آشنا بود.

پویان گفت:

_ بفرمایین.

_ همراه آقای اسدیه؟

_ نه اشتباه.

_ ببخشید.

تماس قطع شد. مرد جوان سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. ولی دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. چشم باز کرد و به صفحه ی گوشی نگاه کرد. خودش بود مصطفی. سریع تلفن را برداشت. دوباره قلبش شروع کرد به تپیدن. دکمه را فشار داد و با عجله گفت:

_ الو مصطفی!

صدای خسته ی مصطفی از آن سوی خط شنیده شد:

_ الو سلام پویان.

_ چی شد؟

_ خدارو شکر عمل موفقیت آمیز بود. دنیا حالش خوبه.

پویان با شنیدن این حرف ها نفس راحتی کشید و چند بار سرفه کرد. دیگر باقی حرف های شوهر خواهرش را نمی شنید.

_ الو الو پویان!

صدای مصطفی او را به خود آورد:

_ هان چیه؟

_ کجایی تو پسر؟! حالت خوبه؟!

_ آره خوبم. فقط یه کم خسته م. همین. حالا هم فقط می خوام استراحت کنم.

_ خب باشه باشه پس مزاحمت نمی شم. شب به خیر.

_ شب به خیر.

پویان گوشی را کنار خود روی زمین گذاشت و بعد از چند سرفه ی خشک روی زمین دراز کشید و چشم به سقف که نیمی از آن در تاریکی فرو رفته بود دوخت. قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین میرفت. دلش ضعف میرفت. اما توان بلند شدن و رفتن به طرف سینی غذا را نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

_ خدایا! چرا... چطور؟ چطور ممکنه؟! آخ خدا...

مجموعه ای از احساسات متناقض به سراغش آمده بود. از اینکه حال دنیا خوب بود خوشحال بود اما از نبودن در کنارش احساس ناراحتی می کرد و نسبت به خودش خشمگین بود. دلتنگیش برای همسرش به اوج خود رسیده اما هنوز باور نداشت این دلتنگی از سر دوست داشتن باشد. میترسید. باز هم از این میترسید که اشتباه کند. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و بعد دیگر هیچ نفهمید... مدتی بعد احساس کرد کسی به شدت تکانش مدهد و صدایش میزند:

_ پویان! پویان!

به زحمت چشم هایش را باز کرد. تصویر تاری از شوهر خواهرش را مقابل خود دید و صدایش را شنید:

_ با خودت چیکار کردی پسره ی احمق!

چند بار پشت سر هم سرفه کرد. صدای مصطفی را دوباره شنید:

_ آقا توفیق کمک کن بذاریمش روی تخت.

دوباره سرفه کرد و بعد باز هم به خواب رفت... با احساس سوزشی در دستش بیدار شد و چند بار پلک زد. مردی بالای سرش ایستاده بود. به مصطفی نگاه کرد که انگار حواسش جای دیگری بود و داشت به چیزی فکر می کرد. خواست بلند شود اما مرد میانسالی که کنارش ایستاده و او حالا فهمیده بود دکتر است مانعش شد:

_ نه بلند نشو. بهت سرم وصل کردم.

مصطفی که سرش را به دست هایش تکیه داده بود با اخم نگاهش کرد. پویان سرش را روی بالش گذاشت و پرسید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

اما شوهر خواهرش جواب نداد. پویان در حالیکه سرفه می کرد سرش را به سوی او چرخاند:

_ مصطفی!

اما باز هم جواب نشنید چون همان موقع دکتر رو به مصطفی کرد و گفت:

_ خب آقای امانی من دیگه باید برم. سفارشایی رو که قبلا کردم فراموش نکنین و حتما حواستون باشه کاملا استراحت کنه.

_ چشم آقای دکتر. ممنون از اینکه اومدین.

_ خواهش می کنم وظیفه م بود.

مصطفی و دکتر همان طور که حرف میزدند از اتاق بیرون رفتند. پویان سرش را برگرداند و به پنجره ی باز نگاه کرد.

آسمان آبی و لکه های سفی ابر نمایان بودند. حواسش رفت به تماشای چند تکه ابر. چند دقیقه که گذشت صدای باز شدن در را شنید. اما حرکتی نکرد. فقط پرسید:

_ نمی خوای بگی اینجا چیکار می کنی؟

صدای خشمگین مصطفی را شنید:

_ فکر می کنی دارم چیکار می کنم؟

پویان برگشت و شوهر خواهرش را نگاه کرد. مرد جوان در حالیکه دست هایش را در جیب های کتش فرو کرده بود ایستاده و با اخم او را نگاه می کرد. پویان به آرامی گفت:

_ نمی دونم... تو...

_ مصطفی صدایش را بالا برد و اجازه نداد او چیزی بگوید:

_ هیچ معلوم هست با خودت چیکار میکنی و چه مرگته؟ خوبه تا آقا توفیق باهام تماس گرفت فوری خودمو رسوندم. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر خودت میاوردی.

_ آقا توفیق؟!

مصطفی نگاهش را از او گرفت و با حرص گفت:

_ آره آقا توفیق سرایدار. دیروز بهم زنگ زد گفت دو روزه نه خواب داری نه خوراک. پیرمرد بنده ی خدا ترسیده بود بلایی سر خودت بیاری. می گفت تو تاقت بست نشستی زل زدی به موبایلت.

پویان هیچ نگفت. بغض راه گلویش را بسته بود. مصطفی شروع کرد به طول و عرض اتاق را قدم زدن. پویان به زحمت و با صدای بغض آلودی گفت:

_ من... من فقط نگران دنیا بودم.

_ اگه نگرانش بودی پیشش می موندی.

_ نمی تونستم.

مصطفی دست به سینه مقابلش ایستاد:

_ چرا؟

_ من... من توی این مدت... این مدت کوتاهی که باهاش زندگی کردم... خ... خیلی... عذابش دادم... باعث شدم زجر بکشه... تحقیر بشه... و... و... فکر کنه برایش ارزشی قائل نیستم. من باعث شدم دلش بشکنه... چطور... چطور میتونم برم بینمش و تو چشمات نگاه کنم؟ نه... نمی خوام... دیگه نمی... خوام اذیت بشه و با دیدن یاد خاطرات تلخش بیفته... من فقط باعث ناراحتی اونم.

_ پویان!

نه مصطفی تو رو خدا هیچی نگو. حتی اگه اون هم منو ببخشه که محاله این کارو بکنه. من خودمو نمی بخشم. من آدمی نبودم که حتی راضی به آزار یه مورچه بشم... ولی نمی دونم چرا... با اون دختر معصوم...

بغضی که را گلویش را بسته بود مانع از این شد که حرفش را ادامه دهد.

مصطفی که با شنیدن حرف های او آرام شده بود در سکوت فقط نگاهش کرد و هیچ نگفت...

مدتی طولانی از رفتن پویان گذشته بود. حال دنیا خوب شده و از بیمارستان مرخص شده بود. زن جوان با این امید که بالاخره همسرش را ببیند روزشماری می کرد تا به خانه برگردد. اما حتی وقتی به خانه هم برگشت نتوانست پویان را ببیند. فکر می کرد شوهرش بالاخره بر می گردد. اما خیلی زود به پوچ بودن فکرش پی برد. احساس می کرد دیگر هیچ حسی به او ندارد. اصلا خودش هم نمی دانست چطور به چنین مردی علاقه مند شده و هر چه خاطراتش را با او مرور می کرد هیچ چیز خوبی در آنها نمی یافت. نه او و نه نازی و نه هیچ کس دیگر جز مصطفی که در این مورد سکوت کرده بود نمیدانست پویان کجاست...

دنیا کنار قفسه ی کتاب ایستاده بود و کتاب ها را نگاه می کرد. یک ماه از رفتن پویان و سه هفته از عمل پیوند قلب خودش گذشته بود. حالش کاملاً خوب شده و وضعیت جسمیش بهبود یافته بود. اما از نظر روحی وضعیت مناسبی نداشت. احساس افسردگی می کرد و به شدت دلتنگ بود اما نمی دانست دلتنگ چه چیز و چه کسی.

شنیدن صدای تقه ی در باعث شد برگردد:

_ بیا تو.

مصطفی وارد شد. دنیا شالش را روی سر و شانه هایش مرتب کرد. پیراهن سفید بلند و شال سفید پوشیده بود. مصطفی سلام کرد و با لحن پوزشخواهانه گفت:

_ می بخشی دیر شد. یه کم کارام طول کشید.

دنیا جواب سلامش را داد. بعد جلو آمد و همزمان با او روی مبلی مقابلش نشست:

_ گفته بودین می خوام بهام حرف بزنین. میشه بگین در مورد چی؟

مصطفی نگاهش کرد چهره ی زن آرام بود. اما می شد بی قراری را در چشمانش خواند:

_ راستش پویان ازم خواست باهات صحبت کنم.

دهان دنیا یک لحظه باز ماند اما سریع بر خود مسلط شد. رفتارش کاملاً سنجیده و پخته به نظر میرسید:

_ در مورد چی؟

_ گفت یه تصمیمی گرفته. ازم خواست بهت بگم وسایلتو جمع کنی و بری باغ. گفت همین که بگم باغ خودت می دونی کجا رو میگم. می خواد اونجا تو رو ببینه و در مورد تصمیمش باهات صحبت کنه.

_ چیزی در مورد تصمیمش به شما نگفت؟

_ خب نه ولی...

مصطفی حرفش را قطع کرد و به چهره ی دنیا نگاه کرد:

_ می تونم یه حدسایی بزنم.

لب های دنیا به زحمت باز شد:

_ خب؟

_ مصطفی به آرامی گفت:

_ ممکنه ازت بخواد... از هم جدا بشین.

رنگ دنیا آشکارا پرید. به مصطفی چشم دوخت. چیزی از درونش پر کشیده بود. قدرت هیچ حرکتی را نداشت. مصطفی آهی کشید و گفت:

_ متاسفم. حدس من اینه. البته شاید هم اشتباه کرده باشم و...

دنیا چشم هایش را به میز شیشه ای جلویش دوخت و به آرامی گفت:

_ نه اشتباه نکردین.

مرد جوان به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه سرش را بالا آور و خواست چیزی بگوید. اما دنیا اجازه نداد:

_ نه هیچی نگین. بذارین همه چیزو از زبون خودش بشنوم. فقط از زبون خودش.

زن جوان این را گفت و لب هایش را روی هم فشرد...

پویان روی پله های ورودی ساختمان باغ ایستاده بود و به باغ نگاه می کرد. پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود و همین جذاب ترش کرده بود. داشت خاطرات روزهایی را که با همسرش در آنجا گذرانده بود مرور می کرد. از فرهاد و رویا خواسته بود برای چند ساعت باغ را ترک کنند. تا او و دنیا تنها باشند. به ساعتش نگاه کرد تا آمدن همسرش چند دقیقه مانده بود. ساعت نقره ای او را به یاد شب سال تحویل انداخت. یاد وقتی که دنیا آن را به مچش بست. آه کشید و دوباره به باغ نگاه کرد...

مصطفی ماشین را جلوی باغ متوقف کرد از آینه ی آن به دنیا نگاهی انداخت و گفت:

_ رسیدیم.

زن جوان خودش را آماده کرد از ماشین بیرون برو. نازی که کنارش نشسته بود دستش را روی دست او گذاشت و با نگرانی گفت:

_ دنیا!

دنیا به چهره ی نگران او چشم دوخت و به رویش لبخند زد:

_ نترس نازی جون.

بعد از ماشین پیاده شد. دست روی سینه اش گذاشت. ضربان قلبش تند میزد. به طرف در باغ رفت که نیمه باز بود. با دست آن را هل داد. در باز شد. زن جوان وارد شد. باغ مثل قبل سرسبز و زیبا و رویایی بود. دنیا چون از در ورودی داخل شده بود راه سنگ فرش را مقابل خود دید و پا در آن گذاشت. با قدم هایی آهسته جلو رفت. قلبش تند میزد و بدنش داغ شده بود...

پویان با دیدن دنیا که قدم زنان وارد شد یک لحظه خشکش زد. دستش را آرام روی قلبش که تند می زد گذاشت بعد نفس عمیقی کشید و جلو رفت. یک دستش را که دسته ای گل رز سلطنتی در آن بود پشتش گرفت. دنیا داشت به راه سنگ فرش که از آن گذشته بود نگاه می کرد. پویان در چند قدمی اش ایستاد و خوب نگاهش کرد. زن جوان مانتو و شلوار و شال سفید پوشیده بود. مرد تک سرفه ای کرد و گفت:

_ سلام.

دنیا سریع برگشت. پویان سرش را پایین انداخت تا چشمش به چشمهای او نیفتد:

_ حالت خوبه؟

دنیا جوابی نداد. با دیدن شوهرش بعد از یک ماه دوری احساساتی که فکر می کرد در خود کشته است دوباره بیدار شده بودند. دلش می خواست خود را در آغوش او بیندازد و سرش را روی سینه اش بگذارد. پویان هم دست کمی از او نداشت. دوست داشت همسرش را بغل کند. محکم خیلی محکم و وجود او را گرمای وجود او را از نزدیک احساس کند. اما جلوی خودش را گرفته بود. کنار دنیا ایستاد و به راه سنگ فرش چشم دوخت.

و بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

_ می دونم ازم ناراحتی. خیلی هم ناراحتی و بهت حق میدم. من در حق تو خیلی بدی کردم. خیلی عذابت دادم. اوایل از اینکه میدیدم ازم می ترسی و حساب می بری دلم برات می سوخت. اما این باعث نمی شد رفتارمو عوض کنم. وقتی می دیدم با وجود اینکه ازم می ترسی سعی میکنی بهم محبت کنی فکر می کردم این کارات هیچ تاثیری در من نداره و البته نداشت. تا وقتی که... تا وقتی که فهمیدم بیماری قلبی داری و دلم به رحم اومد... سعی کردم بهت محبت کنم و این محبت کردن باعث شده بود علاوه بر اون احساس عذاب آور لعنتی به حس دیگه هم داشته باشم. حسی که نمی تونستم باورش کنم. نمی تونستم قبولش کنم و اون دوست داشتن تو بود. دوست داشتن تو که باورش نمی کردم هیچ سرکوبش هم می کردم. نمی دونم چرا شاید می ترسیدم دوباره کسی رو دوست داشته باشم و عاشقش بشم. ولی وقتی ازت دور شدم وقتی تنهات گذاشتم و ترکت کردم و یه ماهو تنهایی سر کردم. اون حس دوست داشتن قوی شد. اون حس خواستن بیشتر شد. ولی من... من چطور می تونستم کسی رو که اون همه عذاب دادم دوست داشته باشم؟ نه من هیچ حقی نداشتم. چون بهت دروغ گفته بودم. چون فریبت داده بودم. ولی روز به روز دلم بیشتر برات تنگ میشد و احساسم نسبت بهت قوی تر. اما نمی تونستم برگردم. نمی تونستم پیام و از احساسم برات بگم. چون سخت بود تو چشمات نگاه کنم. برام سخت بود. خیلی سخت. دوست داشتم و ازت دور بودم و دوری می کردم چون نمی خواستم دیگه عذابت بدم و اذیت بشی. برای همین خیلی فکر کردم و تصمیمی گرفتم که حالا می خوام در موردش باهات صحبت کنم. راستش می خوام مدتی رو برم کانادا پیش مادرم. ولی قبل از اون باغو به نام تو میکنم. می تونی اینجا و ترتیبی میدم خواهرت هم باهات زندگی کنه و حمیده خانوم... راستی میدونستی حمیده خانوم خاله ی توه؟ من حتی اینو هم بهت نگفته بودم. آره با اونا زندگی میکنی همین جا. بدون اینکه من یا یکی مثل من و یا پدرت باعث ناراحتیت بشه. یه حساب هم به نامت تو بانک باز کردم. به مصطفی میگم هر ماه به اون حساب پول واریز کنه. فردا هم میریم محضر باغو به نامت می کنم. چند روز دیگه هم برای همیشه تو رو از دست خودم برای همیشه راحت می کنم.

پویان اشک هایش را که صورتش را خیس کرده بودند پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ خب حرفای من تموم شد. اگه... اگه حرفی داری یا خواسته ای بهم بگو... من... میشنوم.

و منتظر ماند تا همسرش حرفی بزند. اما هیچ حرفی از او نشنید. دوباره بغض کرد و اشک در چشم هایش نشست. دستش را که دسته ی گل را با آن گرفته بود به طرف دنیا گرفت و به زحمت گفت:

_ این... این آخرین چیزیه که بهت میدم... برای عذر خواهی. متاسفم... واقعا...

دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد. دنیا که دسته گل را گرفت. پویان چند قدم از او دور شد. اما هنوز نرفته بود که صدای آرام همسرش او را سر جایش خشکاند:

_ من... جز باغ و پول یه چیز دیگه هم... می خوام.

پویان سکوت کرد. دقایقی در سکوت گذشت. زن جوان بالاخره به حرف آمد. او در حالیکه صورتش از شرم سرخ شده بود گفت:

_ من... من عشق شمارو می خوام. من... محبتتون رو می خوام.

پویان به آرامی و حیرت زده برگشت. چشم های پر از اشک دنیا به طرف او بود. مرد جوان با صدای لرزانی گفت:

_ تو... تو... چی داری میگی؟

دنیا در حالیکه اشک میریخت گفت:

_ من باغ و پول و خونه و ثروت نمی خوام. هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست. من فقط...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

_ خود شمارو می خوام.

پویان دیگر طاقت نیاورد. به طرفش رفت. بازوهایش را گرفت. تکانش داد و با صدای بلندی گفت:

_ زده به سرت؟! من اون همه اذیت کردم و عذابت دادم. بهت دروغ گفتم و گولت زدم. تو سخت ترین شرایط موقع عملت به جای اینکه کنارت باشم خودمو گم و گور کردم. حالا هم می خوام ترک کن. می فهمی؟ می خوام ترک کن. اونوقت تو... تو می خواهی بازم بهام زندگی کنی؟ به جای اینکه ازم متنفر باشی میگی دوستم داری؟

دنیا با دست جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود. پویان با صدای گرفته اش گفت:

_ تو رو خدا گریه نکن. من... من دیگه طاقت دیدن اشکای تورو ندارم. نمی خوام اذیت شدنتو ببینم. ناراحتیتو ببینم.

دنیا با چشم های پر اشک نگاهش کرد و گفت:

_ آره... می خوام... می خوام با مردی که دوستش دارم و اون هم منو دوست داره با مردی که حتی طاقت دیدن اشکامو نداره زندگی کنم. می خوام از نو شروع کنم. با مردی که دوستم داره به زندگی عاشقانه رو شروع کنم.

پویان خشکش زده بود و با چشم های خیس زن جوان را نگاه میکرد. دست هایش از روی بازوهایش سر خوردند. دنیا دستهای او را گرفت. مرد جوان بهت زده پرسید:

_ یعنی... یعنی تو واقعا منو بخشیدی؟ نمی ترسی دوباره بهت دروغ بگم؟

دنیا چشم هایش را بست و دوباره باز کرد:

_ یادمه یه روزی یه نفر توی همین باغ بهم گفت اگه طرف مقابلت تو رو دوستداشته باشه و عاشقت باشه هرگز فراموشش نمی کنه و حتی اگه ازت دور باشه به یادته و قلبش برات می تپه. شما همین الان گفتی منو دوست داری. وقتی از هم دور بودیم به یادم بودی. اونقدر برات

مهم بودم که حتی موقع عمل چند بار با دکترم تماس گرفتی و حالمو پرسیدی. من خیلی سعی کردم محبت رو از دلم بیرون کنم. ولی امروز با دیدنت فهمیدم نمیتونم این کارو بکنم. من میتونم پویان سابق رو فراموش کنم اما مردی رو که الان جلوم وایساده...

زن جوان نتوانست حرفش را ادامه دهد. به شوهرش نگاه کرد. پویان هم به او چشم دوخت. هردو مدتی طولانی همدیگر را نگاه کردند. سپس پویان آرام دنیا را به طرف خودش کشید. چند ثانیه بعد آن ها در آغوش هم بودند و اشک میریختند. پویان در حالیکه نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد همسرش را محکم به خود فشرد:

_ دوستت دارم دنیا. خیلی خیلی دوستت دارم. با تمام وجودم اینو میگم. عاشقتم دنیا.

زن جوان در میان گریه خندید و سرش را به سینه ی شوهرش تکیه داد. فضای باغ روشن و شاد و هوا گرم بود.

پایان